



مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۳

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۳



نقد که در ۵۹ بار
ارائه که در ۵۹ بار
بر مبنای و بیدار

این کتاب در ۵۹ بار
ارائه که در ۵۹ بار
بر مبنای و بیدار

این کتاب در ۵۹ بار
ارائه که در ۵۹ بار
بر مبنای و بیدار

افغان
گردنمندان بخت و حوس
پره ز کوب سوره کتابت
درین کتاب بیفیع

بازرسی شد
۲۹ - ۳۱

این کتاب در ۵۹ بار
ارائه که در ۵۹ بار
بر مبنای و بیدار

۷۴۵۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: محمد بهر دیوان
مؤلف: ابراهیم رزمی
شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۵۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه ملی
۲۶۸۶

از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر
از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر
از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر



از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر
از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر

از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر
از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر

بازرسی شد
۸۱ - ۱۵۱

از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر
از منتهی که چون مل
بر صغیر و بکبر

۲۵۵۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه دیوان
مؤلف: ابراهیم رزمی
شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۵۹

بازدید شد
۱۳۸۱

شماره قفسه: ۷۴۵۶

عقبت - فهرست شده
۲۶۸۶

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

فصلنامه
ارمنی که در سال
بر صدر ع و بیدار



کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

۱۳۰۱/۱۳۰۲

گروه نمایان بنیاد دومی
پروژه کتب مورد مطالعه
در این کتابخانه

بازرسی شد
۳

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

۴۴۵۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعہ دیوان
مؤلف: ابراهیم رزمی
موضوع: تاریخ
شماره قفسه: ۷۴۵۹

بازدید شد
۱۳۸۱

شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۵۹



۱۳۰۱/۱۳۰۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
۲۶۸۶

و افروخته طبعش بوفاروی نغم را
 از اوج فلک هست او ساخت کرب
 تبش ز سر دهر برون برده ضلالت
 که مدح و ثناء اسب کب بود
 تا نماند جودش در کار نکر دغا
 بر شاخ بقم خمش ناگاه چه مگدشت
 که در سخن آید نشو اگر در دینک
 عا ساد نکند بر حدش بود در چند
 نوری زده روشنی تا خودش
 غمش چه سبک کرد در ره کبریا
 سمش بر ند قافله عمر مخالف
 در سایه عدلش زسد بار به تپو
 خاک بنفش پت کند آنش فتنه
 تا نماند هیچ زمین هیچ کس درز
 ایچینه از خانه او خوشمندی
 که کنترل او بر زده با سواد بر تفت

لا ینک
 لا ینک
 لا ینک

شاه نظام ملک و قوام جهانیا
 چشم است تجیاری در چشم مردمی
 چون ملت رسول با کی استوده
 کردن ترا سگاله کخپه وی
 کوناه دعا انچه بجزا بدوی
 هست بلند باید کردن که تو هنوز
 ای دیون شنیده ایم که صاحب نشود
 کردی عقل یک شی اندر صحن
 دیدار خواست چشم زمانه زده
 که آسمان زده روزی ز بنیت
 اقبال خلق کرد بحکم تو کرد کار
 اسباب سنجی در حل و عقدت
 شکر انچه ای را اله بجا تو بار بست
 باز اند ما تو همه بندگانت نو
 اندر پناه عدل تو اکنون مین دیار

با دوات سعاد و نخت جویب
 جسم است کاکاری و در جسم جانیا
 چون نعمت خدای ز نیکی نشانیا
 اینک بر تقد و اله بند و پستانیا
 کوناه قضا انچه بخواهی بر آستانیا
 بر پایه نختین از زرد بانیا
 بنام تو کسی و تو کونی همانیا
 اندر همه نام ترا از یک صحنانیا
 در گوش او که انت قضایان ترانیا
 ناید مگر ز بهمت تو اسپانیا
 تا تو بشرط داد بھر کس پستانیا
 فرمان تراست کردی و کرستانیا
 این شکل و این ولایت و این فرمانیا
 با ما می و شهنه کی و مجلس و انیا
 با کرک محرمی بود اندر شمشانیا

دزدی که ره کوفی بر کار و ایمان
پیوسته باد با تو و ماروز کار تو
خوابت جلد فتنه پدید آید
تا در جهان نیارد حاضر روز و سیم
عالم شکسته خصم تو را در دل آرزو

آید کون بد تو کار و آسایش
غزو و فساد و محکمت جا و آسایش
چون گشت پیش شیخ در اما سبایا
کس نعمتی بزرگتر از آنند که آسایش
درک نموده حکم تو را چون غشایا

شاه مارا بر جرب مراد دل ما
خیل خیل از خدمت نقیبه کرده که
داده ناخواسته چون کیش فی الحقیقه
بسوی غرضش ترکان نواز سل ازین
سوی هر سله رای برده یک گشتن
نه رنگ که او خیمه بوده صمصم
بجز از و دشته تیار با یاب تک
بسته طالع بیان بر کمر خدشت او
کرده خورشید پرستی یله از حمت او
سر بر ارای ملک ابرسم از خاکت

ملت ارزایت او یافته عولی لبرای
جوق جوق از حمتش تا صحنی برده جدا
بر سولان سبیل از همه جانب انزوا
اندر آینه برستان نوا این به نوا
زیر هر خار بنی شری گشته سخا
نه ز پیر امن او کرده بوده بگفت
کوه از و خواسته ز نهار تکرار صدا
همه خردان و بزرگان فلک چون جزا
همه خورشید پرستان جهان تا حرم با
صهی صحر تو چون آسپ دید ملک ترا

کیش خدی
قرج که برای قرآن
آرند یا دید دیده

بمقام تو مقامی که بدان آسانی
با تخاراع کند فرقه دم ملکات
داغی دولت او بر سپه و خاک می
منیر خطبه حج سپسش خواهد گشت
ز آب شمشیرش طوفان در کجا خواهد
در لفظش که تکلمه ملائک بسند
ای چه بر من و چه نامید نام و بظلم
ان سپهری تو را در که او در سپهر
رما را که شبان باس تو در حرث گشت
تا با بن تو بر لب هضار عجاب
قبضه صرخ تو شیطان بنود و بکلیت
ای که از نور تو در لافله او بر شرف
سایه چتر تو شکفت که چون خرمن
کاران بادی در کیمی با کیمی هست
شاد حوار از تو سلاطین و نور انبیا
کاه رای تو در روی تو بفر و بجها

حضرتی که در چون غزین مبارک تو
را غنای باغ گند باز قد و دست ملک
ز جنوب فر شمال و ز جنوب و ز صبا
برج هر حصن که مانده است عالم غدا
کرسمان شود و کبر و مجبود و ترس
اندر آرزو زنده از کردن و کوش حورا
ریت یافته نام و فطرت این چه کرا
شور همجای تو نشاند روز اینجا
نگینش روش خورشید شیر چرا
بجباب عدم از هم تو در شد عشا
گشت اینست مکر عهده لا حول ولا
نور خورشید کم آید بجها و بر ضیا
زیر چهرت سر سبک پذیرد ز بوا
بسته دامن ابرو تو دامن دوا
نوش حوار از تو غایب تو را کف دعا
کاه بوش تو در کوش تو برود و بجها

تیر

خرد و بیا و اثرهای بزرگان کرده
 نوز و جوان گردید لپرو جریا
 بر سال دین فصل برادر فلک
 کوشاخ توان بود پی برکی بی ک
 انواع نبات اکنون چون مورچه
 مرغ از طلب دانه فروماند که دانه
 بگرفت شکوفه چمن در گذر بلخ
 ان غنچه گل پن که بهی ناز در بار
 وان لاله که از حرص شاکهن خرد
 شایسته عالم که بنوده است بعالم
 محمود و جها نیک که بسته است جهان
 چون تیر بهی راست شود که در شایم
 بی طاعت او عقل نایب دمانتر
 چایکت تر و زیاتر از و گاه سوار
 ساکن کنی طبع هوا با و کلبش

رستم و خرد در مجلس این تو ادا
 ایام جوانیست زمین را و زمان را
 چون طبع جوانان جهان دوست جها
 از ترک نواداد قضا شاخ نو ارا
 از غش بسیار مجتهد گشت ان را
 از خاک همی بنز که روی سکان را
 چنانکه ستاره لاله گاه گشت ترا
 از خنده ذ دیده فرو بسته دها ترا
 آورده برون از لب دار کام ترا
 عالم تر و عادل تر از و انسی جها ترا
 در ناسجه دولت او حکم قران را
 تا با زوی عدلش نخم اور و کانا ترا
 بی خدمت او عقده زی پوست سنا ترا
 بکت نقش نشد ساحت نقاش گمان را
 که حرکت می دهدی دست عیان را

روزی که اهل سنت نمود در طلب عمر
 کبر در فرخ روز سلا را و دیر ان
 گاه ان کجا جفت کعبه مالک توتو ترا
 اطمین گشت وار در در کعبه سه
 لذت نزه او مینر با کتر او
 همواره جهان در محض معنی بل و گمان
 تا ملک و خان قبله بغیا و تار اند

روزی در اجل مستند دین و پنهان
 کرد در عید بر کعبه یرقان سلا
 گاه است نفس با بر کعبه با خزان سلا
 چون شاه بر لاله کعبه کز کزان سلا
 او بچیز چون شیر علم شیران سلا
 از دولت پانیده و از سخت جانرا
 جز در که تو قبله سباد ملک و خان سلا

در معنی سلطان محمود بن سلطان ابراهیم کور

غرد کوارنده بادش جهان سلا
 لاله چو تاقان و حکم قران است
 دولت او را تپی فراشت که خورشید
 هست او انسی فروخت که در یا
 در سر محش قضیح یافت تنگ سپه
 تیغ خیمادش بطول و عرض و کوبه
 مرکب منصور او هنوز بجز سپه
 کاش ستم رسیده به به سز

ناصر دین راعی زمین و زمان سلا
 هیچ مدبر بقدر هیچ قسم ان سلا
 بسبب ندانست کرد سایه ان را
 پشت به داد و باز آفت عنان سلا
 فایده و معانی زبان سنان را
 قالب ثانی است لاله کاکش ان سلا
 برین اعدای او شید خان را
 خواند بر او کل من علیما فان سلا

پیشه پیر باد بر ریاست او مانند
 پیش درین برهنگ صادر و وارد
 عرصه شطرنج بود غایب سبکت
 لعب سوارش نشانهات فرو کرد
 برج و خصار جمل خیر ملک دید
 جهر صفات تیغ شمشیر کز تیغ
 روی بفتوح کرد شعله غم شمشیر
 رای زن پر بود بر در سینه
 کاهه اربعی در برق زود کز این
 داده بگری در شام موج کینش
 بر عدد لشکرش و خوف نماند
 طاقت کیجور ان کراست خطوقا
 خیز و خنی ده که کاه محو صرصر
 رای تبد پر سپه قلعه برداخت
 چون طلب شده کز زین برت
 کچرخ روان را که صر فازن او داشت

سینه

سینه برش را که کوه موکب او بود
 ای لهنز بر لوک عصر مضمه م
 بی سب درزه بجر گاه سنار و
 تیغ بجان برک دو تیر تو بسود
 جز تو که اور و پیل صد کله از غزو
 مشکل غزو تو ذات عقل پان کرد
 مانند روز کینه حسن و سیکار
 دین تو اباد باد و ملک تو خرم
 که چو نامت بخر سفره کنی ری

در شرح عمده ملک ابوسن کویه

ز رود ساد و عبر کرو بجر ما
 ابوسن علی که نعت خلق او
 عمده ملک شه یار محشم
 رسیده جاه او بجرم مشتهی
 گذشته قدر او ز اوج آسمان
 و بانیش بکشته انش ستم
 نسبه ره رجای خلق ابو الزجا
 خبر دهد زمانم والدش ترا
 عماد دین مصطفای محبت با
 براق جاه او دعای اولیا
 جواز قهر او رضای پادشاه
 تواضعش بریده آب کبریا

در فعل مرگش چه شکل ماه نو
 بر شاخه دوده چون بر زمین
 نبال عرق فضل وی ذوق مجرب
 بوی سوی آفتاب دوستش
 مگر در آب کرد تپش
 عذاب او خریق در عیسیم زد
 بارگاه او ملک زلف شد
 جدا گشت عقیق که او زین
 بدون برد نسیم رقی او زیم
 دوان رود سوال سایش بود
 غنی شو امید زارش از
 همیشه تا بر آید از کلام حق
 ز عشرت و زلهو بادش امتحان
 قوی بعون دسر در حق و سل
 بی با مردی در زن

زمر تقاضی سوده فعل مرتضی

ز سفندش دیده عمل مصداق

برای نیت

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

بدیع نیت شبیدین شماره در آب
 زمین چو آینه صورت نای گشت
 کل غنوده بوی از بهشت یاغیر
 تو کشتی اورا بل که غنودان او
 کس یکد زنگ غرابش مانند آرزو
 چگونه شد که جوان شد از آن پس نماید
 کی هستی بستان نگاه کن که بیاید
 ولیکن آن بین که نه اعتدال گشت
 تو این طراوت و این خرمی برت باغ
 که سیخهای درم را بختک سال نیاز
 امیر عادل محمود سیف جلت و دین
 خدایمانی که نیت و نای عمل را
 فلک سیاست او بسته بر شهنشاه
 اگر چه دیده کاری با از شتاب بود
 خدنگ او ز عجب که شهاب سیر بود
 روزین که سپهر نیت بر ستاره برآید
 ز کل نماد میان هوا و آب صحاب
 چونیک نشان رخاوست سازن خط
 نموده بود تلقین خواب راه صواب
 ز روی عقل نماد بر او دلیل شتاب
 درخت را بر شاخ بر نشان غراب
 که ابراحت او را شراب داده باشد
 مگر که باید از افراط آب فعل شراب
 بعضی میخ سینه و زلقین سیب
 یقین شاه معونت کند فیض المساب
 که پیشکار دل و دست اوست بحر و سما
 از نو گشتند سوال و بد و دهنند جواب
 زمانه طاعت او بسته بر قلوب رفا
 بچو دش اندر باری به از ذنک شتاب
 که دیو دولت او را غنی کند چو شهاب

شاه

مگر که فرغ قومی حال ترزاصل
 دل مخالف ملک از نسیب ناخج او
 ز آب و آتش سیما بزمک نشین
 نشان قضا عت شناسش بازل
 بسی نماند که باران ابر رحمت او
 روان رستم اگر بازه بحرب رود
 ز بس عمارت عدلش چنان شود که
 خدا کانا فرمان تو را ندو داشت
 تویی که سهم تو بر باد از خود خنک
 فدو که فقه جیب در است بد کمال تو را
 همیشه تا بتوز ویدی کار شود
 جهان تو کسبه دولایت تو بخش و کج تو
 جزیر چه تو چون سایه ملک ما را ام

در مدح خواجه منصور رحمه الله

که رحیل چه بگذاشتم نمی است
 تن از دواع زلفان چون نفس در تن
 ز آب دیده همی گشت کردن کرد
 دل از خورش عزیزان چون خنک از صحرای

نی غمیت من سست چون پی با
 چه روح من چه کی باشد شکسته کشت
 چینی که همی باز پس گرفت سکون
 برنده دهر صبرم چه مهره در
 نموده شکل من از آن خطرات سید
 امید من پس از آن در فضل صاحب
 بلندت صدری که در تشنه است
 بخت قدرش عیوق با پز ایش
 زامن او نکند شور و فتنه بجز سر
 فصاحت علم وی اندر سرش خاک زد
 بر بند دوستانه بقوت عدلش
 مقدم است بفق و سلم است علم
 کسکه کوفته خشک سال حادثه گشت
 ز دور کردش ابام اگر ترا کلاه است
 بوی گرم تر و راه قدش بر کبر
 ز کرد در که او یاب بشکافی عمر

ره بهرین من سخت چون ره سیما
 شخص من چه کی خیمه کسبته طناب
 بر شمی که همی باز پس گرفت ایما
 زنده چرخ عجزم چه کوی در طناب
 کشته طبع من از لغت اجتر اعراب
 عمده نیت منصور عمده انکاب
 سپهر زلفان در زمانه زبر رکاب
 بجای رایش خورشید دهن ابر حجاب
 ز سهم او بخت دلیل و پند راحت خوا
 قد بر کجود وی اندر دیده ما در است
 صواب دست خدا و خدایست
 چه جواب سوال و چه سوال جواب
 رسد بخت بعبود او لفتح الباس
 برود نیل رسیدی خورشید و سراب
 برای کل بصیر که در سوکش در باب
 که کف کعبه بود و پیکانی محسب

همیشه تا بدمشک و مغز باد بوی
سبا و فارغ و خالی دو چیز آورد و چون
سیر امزش چونانکه ماه راست میر
هم از نیک خیال او در مع سردار سپاه **قره مایه**

ای تیغ تو کشیده ترا تیغ آفتاب
بایست تو و هم ندانم برید راه
حکم تو را طبع بود روز و شب فلک
از اوج حق یقین تو مانند چون
کین تو از طبیعت پر و نهند طب
پیش در نیک علم تو عاجز شود و نیک
نند کمال قدر تو را آفتاب
انجا که از بهر اجزای خراب و نسیب خضم
این را سلب در آب نماند تو
که دست دیر در حد امانند از غایت
کرتیج کوه حکم نبرد در تیغ تو
تیر از کت دست تو که بر خورد بر تیر

کوفی که از کمان تو کفی جدا شود
بخراب صلح تو نشاند بی سپهر
غیر از سنان ریح تو از چشم تو
ای دیشم سپید و ای عرب ایبر
عون خدای و سبی تو همال و پار کرد
پاک است شغل خیر تو از روی و از بار
تا در چین بنات بود بایست
از نجات هر چه جوئی نام بلند جو
چون آسمان بر سندی بر دشمنان تو

هر که که تیر واری روی بر جیب
بهرای حکم تو نندرد بهی ایاب
تشنه بچکس که بخون تشنه کرد و آب
وی هر دو قوم را همه مالک الرقاب
نی عون و سبی لشکر شما خاست
دور است کار خود تو از لوموار سر
تا بر سپهر شیر بود برج آفتاب
دزد هر چه بانی عمر غریب
چون شتر می بخونی با دوستان تیر

در مع خواجگان قره مایه

کرفت مشرق و مغرب سوار آتش
بمی بخت باد و بهی شکاف خاک
نخست و ترجمان در بکشت ناظر غل
نهاد کوفی چون مهره در کنار کین
بکار زار سینه پیش این دو سلطان
بزیختار بهر سوی این دو سلطان

ر بود در حس امارت قرار آتش
بجنبش اندر دو و بخار آتش
نیافت اصلی جز خست خوار آتش
سپهر ملک زمین در کنار آتش
که در کار بود و کار زار آتش
که سوم و شش شود ز بیچار آتش

کمرسای جسدیان شناسد و ر
 کمرگر ز کنی نیک ان شناسد باز
 ز ناس و رفی نه اوند مات نداری
 تبارک ان لکی و آندی که صاحب
 بلند گشت از نام و بانک این سکن
 عاود دولت و دین انکدوت و لیس
 بهار فصل بوزدی که تن نیار اید
 کار طبع کریمی که چه کشتاید
 رحمت آرد با غل این اوعاقل
 عیار و نیش و این زی معتبره
 و فارخیش و غوش نه تحمل بند
 همی ز نسیع ز آید ز کرد و برگ او
 همی سریع ز افته ز با و پست او
 بز عقل نیاید شمار سو قش
 فرزند نه نام ارتکاب فتنه و شور
 چو پاک دارد با جز خرم او عاقل
 بدان کند خدر از رکب گذارنش
 بدان نکر و دو کوشا ز نیش
 شمارنش و آب و دمارنش
 بیاس و رفی کند جفت و مارنش
 ز رنگ شد بهر کار و بارنش
 یسار و این از بس ز نیش
 کمرنگایه عفتش غایب ز نیش
 کمرنگایه لطفش غایب ز نیش
 که زیاد می موج از حرارنش
 بی زی معتبره عیار ز نیش
 نعم نه تحمل آید و فارنش
 حصار منزل او از حصارنش
 دوار دشمن او از دوارنش
 بز عقل کی آید شمارنش
 ضعیف کرد سنی اقدارنش
 که حرق و غرق پذیرد ز کارنش

کمر لفظ و
 بی ز نیش
 ط = به طبع
 کمرنگایه لطف
 چو ز نیش و آب

چو ز نیش و آب
 کمرنگایه لطف
 کمر لفظ و
 بی ز نیش
 ط = به طبع
 کمرنگایه لطف
 چو ز نیش و آب

ز کین و مهرش چون خلق عت است
 برین دو دخل مدیافت و کبستی
 بیش تا بجان چون در آید و برود
 بود و مایه غنی با دروز کار نقاش
 حو و ابدل و دید و سال و دمانه
 همی فراید خویش و تبارنش
 صاحبج کران بود و تبارنش
 مند و پست بود کوه و غارنش
 خاک کبست غنی روز کارنش
 چشمت و کشتی در نظر انش و آب

در مدح ابوالنصر سلطان انور کبیر

قبول یافت ز بهر هفت اخترنش
 ازین چهار صدر که آتش چنانند
 هوا که نیندخت زمین که چینه یابد تر
 همان کند که شهاب و همان کند و تب
 چو از آید لطف و چو انبار و نم
 چو حل و قوه بر نصر ما و دشمنند
 بزرگ شاخ و قوی برگ در سوز و لطف
 شکفت و عجب و مغز و کار و انچه
 مطیع جانب صدری که بی عاقل درش
 مچو جانب آزاده ستمی که کشت
 و چو کت بهر هفت کونر انش
 قوی تر ندین و مصلحت انش
 چو باز کرد و از ایشان مقدر انش
 بدید و نوح و خورشید خاور انش
 اگر کوشش است و نکر انش
 بطوع کوبت الله و کبر انش
 بطبع طفلان با شکر ما و انش
 بحول و قوه خویش این دو جوهر انش
 فخر نیاید در هیچ سبب انش
 بجای و نعمت ما و برابر انش

کمر لفظ و
 بی ز نیش
 ط = به طبع
 کمرنگایه لطف
 چو ز نیش و آب

اگر نه نوش ز جود و سخا و نشاید
 بگردد این اقبال و دلنش کینه
 بزرگو را بکشند و جانده را
 بچرخ نیت او بر کفایش پیو
 بمر خویش مطلق نوشت خوانند
 بخت قدر نبوسته قدر نکند
 توفی که حکم تو را گشت رام و دور
 ز خرم و غم تو قشعی و دبت هر دو که
 بر روز و دهقات از خوف گشته
 شور طوفان خوانم سبب م شورا
 ز اضطراب و زهرت می نیاید
 که از مالش کمتر نمونند با سب
 بپیر من پاک خستلی برق سهم کلیم
 بل سست و این است یک
 همیشه پاک نصی بفضل در ناورد
 بقات خوایم چند انداد را گشتند

موقوفه

بختیهای

بختیهای حسین و سیدای چنان کیده طبع تو از جام و ساغر آب

در مدح خواجه منصور شیرازی

روزگار عصیر انکو راست
 خیز تا سوی باغ شنبلیله
 سبب سبب جو کوی بلور
 خوش ترش زرد چهره آبی را
 شاخ امرو د کوفی و امروز
 نارسیده تیغ بار و ریش
 نازدانه ناردانه گشته جدا
 تاج زرکس بفرق زرکس بر
 صاحب علم انکه عالم فضل
 نیست از علم و عقل او بیرون
 کار دینی و مثل عقبتی پاک
 چرخ با اوج فخر او نازد
 نظم و نظمش جو که بر منظم
 نقش بند طراز مظهرش را

کرد باد

جام و جلیق
 هر دو در دهان
 خطی در دهان
 جام و جلیق
 هر دو در دهان
 خطی در دهان
 جام و جلیق
 هر دو در دهان
 خطی در دهان

چنگ در همت اوزن که ترا
چو د او کعبه زوار شناس
که بر بالین اقبالش دار
آفرین باد بران شخص کرده
باتفا ساخت باداش نفس
نادعا ساخت با آیین است

در مدح سلطان مسعود بن سلطان بزم کویه

عرب را آسمانی حق که از است
عجم را آفتابی سایه دار است
ملک مسعود ابراهیم مسعود
که صاحب خاتم این روزگار است
ما یون خردوی که عدل آنها
بناخ ملک از بزرگ و بدار است
نظرهای که پیش با طراوت
همسره های عظیم با عوار است
براق همت مسعود آج پاک
عقاب دو نقش نعت نگار است
بر جودش خراج مصر ناقص
بر قدرش عزیز مصر خار است
نه بجز جود و دود شوار عبیه
نه سوج پاس او آسنان گدا است
صیبر از وی سپهری عکس است
جهان اردی جهانی متعار است
ز دانش جان شیران در کوه
ز دانش روان کوران پرنگار است
همش در عقد ملک انبی و حتی
همش در جسد طاعت مسعود و بار است

دینی

چنان بر باس همتش غالب آمد
چنان بینه سمش کاری افتاد
همه احکام کلیش آفریده
نوشش کوه و صحرا آسماری
یکی با محمدر و بر بان دل دل
یکی ناگی که صحر زو بنا دست
از آن بر پشت ماهی را بشیره
از آن بر علم پطاران تطاول
خدیگش جسم چنان است بچن
شهاب از بزم سمش فصد و دست
مکان رستم و شان بنی نه
قصار ابازده چرخش کشیدن
بشکل پیل یک رنگش که کنت
زمین را همیشه تند سکنه
بیست چون که کوهی در سلاسل
نمکن آب و زرش باو پرور

که کوفی امن او فصل بهار است
که کوفی سسم او روز شمار است
همه ارکان جزیش سوار است
حاشش دین و دنیا را حصار است
یکی بارعد و برق و ذوالفقار است
یکی آبی که بر آتش سوار است
وزین در دیده کیوان شزار است
وزین در مغربهاران شمار است
از آن هر کوه جسمی جان بهار است
که شیطان از کمانش سکار است
کم از قیوک نرم شهر یار است
باند آتش کشیدن صعب کار است
نعم چون پیل یک رنگش بهار است
هوار اقامتش قد چنار است
بیک چون که بادی در چهار است
کرار شک و آتش سینه خوار است

کوهی که چنگ
کوهی که چنگ

چکا و حرب و اندر محمد ازوی
بجنب فتنه کاندر خلقت او
پادای راوی آثارش با ن
گرا بودت از ایشان کاروباری
فلک میدان قصرش دیدن
به میدان موج اسب پهل مردم
تو گفستی عرضه شطرنج دیناست
همیشه آشعار دین اسلام
بلک اندر قواری باخسرو

بلرز و کرچکا و کر نصار است
هم از چینی و از بستی مهارت
حکا بمانگرایان یادگار است
که بر درگاه سلطان کاروبار است
همه کیتیش کشی در کنار است
چه میدان عین بند و کیر و دار است
که در عرصه دور دیده کارزار است
ز جاده و نزلت با پود و تار است
که در املک از و دارالقرار است

در صبح خوابه محمد بن برون احمد گوید رحمه الله

گر بخت را و جاهت و اقبال را بیا
بحری که میغ آرزو بودش میزند
آزاده که در خور صدرت باش
هر فضل ز خورش رخشی است با پای
باید طبع مکرم او آفتاب دودن
کرد سرای مصحح طوف رعایش

از خدمت محمد بهروز احمد است
صدری که سطح ملک برایش نمید است
فرزانه که لایق گاه است بر سینه است
هر فضل ز خورش در می فروود است
با ذکر سیر صبح او ناله معصیت است
چون کرد جوف کوه بنای میست است

بیش هوای منفه سه کفایتش
بشیرهای ظلم شیاطین روزگار
کر در کین عاود شیر لیت منروچی
نقصیت نفس بت او صرفش بندنا
حضرت خورش حشمت او مندر شوقی
کیتی رشبه زادن او قالب حقیق
تا در شیت است وجود همال او
در یاکه از مرکب او را که کذر
ایدون چو باد نرم وزان کر شود در آب
ایدون عمود و سندان بنوبین نخل
و حکمت چو بجز آمد کلکش که نوک او
از خرفتمای ایجه حقش بر راستی
با نیک خواهد و ولت با بدسکال ملک
آسوده دارد هر است آسوده کار نیت
تا بر پیر عظم نفسش لوح را
پاینده باد صاحب در نظر نفی

چون بر چشم افق میسل نمرد است
یک یک ز بیم دره عیش میگذشت
ور در فوات فتنه نهنکی غیبت
کر آسمان کو اکب عیوش مرقد است
کر انجامی صبح آیش میسند است
کردون خنیل کشن او شخص ابله است
دانش ز پی همال ذاتی مجتهد است
در یاسراب و فتنه صتاب فتنه است
کوفی که آب جوهر صرح نمند است
کوفی که میغ نغش دندان بگرد است
پر کو بر مسل و در معرفت است
مانده تر بحرف غیبین ایجه است
شیرین چو شمه و تلخ چو زهر مده است
آری چون مثل وزارت مقلد است
دایم قلم نکند زبان و ناور است
کش و آتش منفه بدیش محمد است

کوزش

در مدح صدر اعظم کویید

ای بار خدائی که جهان چون تو ندید است
 نام تو رسید است بیانی که رسید است
 کردار تو جسم جو افروزی جان است
 دیدار تو در چشم خرد و غمندی دید است
 بادیم تو اسرار فلک روی کشید است
 با عدل تو سبب بلا دست کشید است
 تجرید عطای تو فریدار عطا را
 جزوی که شنیدی که بخردار خرید است
 بحر سبب است که را صابر غلام است
 ابری است گفت که زدی صد چرخید است
 قدر تو بجوای تو کسی دارد در سر
 زان است که چون کیوان براوج رسید است
 خصم نور ضامی تو همی جوید در خاک
 زان است که چون آب در آن مای گزید است
 و انداخته فضل که افضل تو بزرگ
 ناگوش بزرگی شتر نشاند نشید است
 در پیش دیوات قلت عرض رسات
 این دست بخش داده و آن پشت نهید است
 پی تیشه عقل تو هنر نیم تراش است
 پی جرم طبع تو ادب نیم کرید است
 سطر ز تو جز نیت عالی نه نیست است
 ماری ز تو جز دولت باقی نه نیست است
 آنجا که نونی و مهر نیست نخب پای
 و آنرا که تویی چرخ مابل نخید است
 این بنده چه کرد است که بدت بچرم
 از چرخ خاوه نه چون مرغ پرید است
 کم دایمه ماند است که از بار تو است
 کم زادی ماند است که دردی نخید است
 کرسورت عالی که نودند جهان نیست
 پس بند، بزم کنت تو ناگردید است

ماری است تنش بی آن مانگ است
 ماری است دلش بی دل و آن مانگ است
 درویش نبوده است که مشوه بود، هیچ
 عمو بدینگو نه که بنده است که دید است
 تا حکم غم و شادی بر لوح بنهشت است
 تا باد بدینک در آفاق وزید است
 از دولت تو بهت حسد کو تو خواهم
 با دولت تو خود که چند با که چند است

در مدح امیر الامراء، نجم الدین فرماید

دلیل نصرت حق زخم نیزه عیب است
 از دست هر چه بشک انداز هدیه است
 میان صبح و میان ما عیش کلب است
 جهان و ملک جهان هر دو ادیک است
 ز نقد آتش با سلام درک نه است
 چنین کنایش در عفت با از غیب است
 در از نیست چو امید و تن درت چهر
 دلیک کو نهی عرضم را سب است
 دلی که حمد پذیرفت از و بفرقت هم
 کر کش به چمی کوئی که خود نه نیست است
 جان بر زو جان از همتش که خرد
 کان برده که در روح لرزه دار است
 ز هر که بخشش نشود و بخشش خود
 که در حقایق علس و قاین او است
 بچک بشر عرب نجم دین همایون است
 چو شمع نمونه هم از او هم خست است
 جلیل بار خدایی که در جلالت او
 پیمبر کتی پیس از قیاس زود است
 ز خرد دولت او در شکوه حمت او
 پیمبر کتی پیس از قیاس زود است
 موافق که ز خودش ستاره و جیب است
 همگونی که در بخش زمانه در هر است

بصحن ملکش هفت نسبت است قلم
 حاسم قدرت و قهرش بدت حکم
 که شتبا قی مرایح شرح نتوان داد
 امیر عالم عادل محمد ابن حسن
 جزا که دارد آیین خود در رسم کرم
 سخاوتمند کریمش حریف یکدگر ند
 بخلاف همت او تو حسن مروت را
 بدح او که نشاند خاطر من از آنک
 بدگر نسبت او زبان کلک برست
 بزرگو را ادبی دولت مشرب در د
 توفی ز محنت یام کف بخارا و
 بنا مرادی از خدمت تو محو م
 همیشه ناکه خط زلف دلربایان را
 بر تخت و تخت ترا باد بستر و بالین
 در من **تقوی ملک خواجه طاهر** که می
 یا اهل منزهان بکین است
 مرد همتری از ان عین است

ان

آن کو به بر خرد مین است
 بر هر که نشانی از هنر است
 از آوازه همیشه خود برین بود
 متین جفا بر او کند تسلیز
 از کار فلک عجب توان داشت
 برداشته مهر ز آب حیوان
 سدش همه زیر دست محس است
 زان رفت بهمنغانی خور
 بر سفله دون نبرد در هیچ
 از اچو بکین د بد ز روسیم
 از مال و از شکایت من
 زو با که شکایتی توان کرد
 فی فی که پست د من ز جوش
 صدری که بقول هر خود منده
 از جنبش کلک لاغنه او
 انحق بیب بسیار ملک است
 زین ارزق بخرد کین است
 با محنت و رخ بهمشین است
 ناکسند کسند برین است
 کرد ز نسو و خرد متین است
 با آن همه مهر نفس کین است
 مپس نظرش پاکین است
 زهرش همه با شکرتین است
 کس اسب مراد ز برین است
 این خود هنری از ان کین است
 کس که وصف زهر یک این است
 گوش همه روز با طین است
 کرد می همه بخردی خیزین است
 مجموع کرم بشار دین است
 خود او است که صدر استین است
 ملک است که پهلوش مین است
 میمون فقس که در مین است

ذکر نمر و فضایل او
سموع سرور ملک و دانش
هم ملک ظفر بد و مصون است
بمقطره ز کلک اوست هر مشک
از رشک کث ده روی او
عقد کرش ز عهد فرد
پسنی اثر قران سعیدین
هر حرف ز کلک او عدورا
اشار سخا و مکر ما تش
بامت او نوال دادیت
سحر از سرغامه نسرید بهت
ای کوی ر بوده از کرمیات
در در ما مقیم از آن شد
دایم یه ثنا گری و مهرت
از غایت شوق حضرت تو
دانی که دای تو چه کنی است

تسج کرام کا پتن است
زان است که حافظ داین است
هم حصن نسر بد حصین است
کان نافه آهوان بین است
در ابروی روزگار چین است
انچون بفضول فخر و دین است
چون کلک و بنانش از قرین است
مانند دلخ بر چین است
همچون اثر خرد مبین است
بی رنج و غمی در آسین است
سحی که سزای آفرین است
دین پیش همه کسی یقین است
کز لفظ و لفظ تو شکر مبین است
هم خاژ و هم دلم رین است
همراه هدایت من امین است
کا نذر دل و جان من دین است

دایم

دایم یاد م نیاری آری
آیروز و سمان خلق است
بادات خدا معین و مست
رسم کرم و وفا چین است
و از او همه خلق مستعین است
و از او چشم است کومعین است

در معنی صدر عظیم گوید

ای نام تو بخشنده و بخشنده ارج
بر نام تو دیوان هنر نام تو خوان
انعام تو بر خسته دل سایل نرسم
چون قطب فلک عرض ترا جت کش
اقبال تو خوانند بر اشباح طبايع
متاب نیار که بفتح و در رنگ
در جاه عرض تو ساحت نندی
توفیق بچنگ آرد چنگ تو بوفیق
ناخواست از کج خودس تو چشمان
تا آینه ج تو باز آرد کرفت است
کز لفظ تو آنچه امروز نیار د
کز چشم تو اخذ تو بصلح نما بد

باخت ط

یارب که چه خوشی است برین زیر تو باشد
بیمات ز آسب و خش که ز آسب
گرداب کند حلقه تاورد خوی او
کوفی بدش نیست بدن در خط آورد
آنی که رسیده است بتابد آسب
از فضل تو که رسیده امان یابد سخت
تا روی بگفارند برایت اسلام
اندر عمل خیر شی بادت گوشان
دست تو در طبع تو در روزم و سال

اگر ند
سودای و شکر
نور

آن ابلی جوشنده کوشنده که اح
آسان نهند نیل چو طریخی طراح
پس بر لب گرداب زند کام چو قیاح
گردان شده پی علت رومی است ناوار
امرو و نهی تو با فساد و با اصلاح
زین باوید باطل سوزنده قداح
تا پشت بیاس کند است سفاح
واندر عمل خلق ولی بابت مرماح
با بسته ریحان روزه و باقی جراح

در مدح خواجہ علی بن حسن گوید علی بن محمد

از روز نو آید شب را نوا کرد
چون هر دو بتویم رسیدند را کرد
احکام قضا را نه داری حکم قضا کرد
شب نیزه عاخواند چون روز نگردد
زیرا که جفا چند هر کس که جفا کرد
گر عقل ترا داشت برین عقل خطا کرد

بمیزان فلک قسم شب در روز و ناکر
بر سخت با نصاب هم ایراد هم امرا
فی فی سبب آمد بیمان اندر میزان
خود حال پیش که بگماند فرود
در ساعت او سرچ کندش سده شب
ای بی رخ و رسم شب و روز و روان

انجام

برخواجہ علی بن حسن مدح و ثنا گو
آن بار خدای که اهل نعمت عالم
صد بار بست آمد معلوم جانش
از چرخ مشید نخر و مشیده لیکن
چو دیش ز حیاست طبی که حقیقت
از پی جو سخاوت راصل از عرب آمد
است که دولت او کردش کردون
دانت که از حمت او حادثا و بر
اوراد و لطیف است بگردار و بدیدار
ای بحسرت عدل تو ما جادوی غم
از رحمت کردارش ناچرخ نینگشت
از بنده اگر پرسد ماسه که خداوند
بدر جز این نیست که تقصیر نهند عذر
جاوید بقا بادت با عز و بزرگی
بدخواه ترا ظاهرو باطن چو عطا باد

کافات شب و روزی مع و شکر کرد
در بهت اوبسته و تا خواست وفا کرد
زین دست بچک آمد در آن بخت کرد
خواهنده برادش عبده طمع را کرد
عفت پذیرد که بتکلیف چرا کرد
نکست که با نسل عرب خواجده نکرده
اصحاب با را سبلا جنت عفا کرد
انگشت سپرد انجا کا نکست فرا کرد
این مثل طاراند و آن مثل خدا کرد
ان کرد که ما جادوی کنز صفا کرد
چون قدرت دیدارش نایب هوا کرد
زین مثل تو اکرام جدا کرد چرا کرد
کوید که ندانستم خدمت بر سزا کرد
کاین عز و بزرگی بقای تو بقا کرد
تا با تو چرا باطن چون روی عطا کرد

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی کرد

شاهزادگی شاهی مزید باد
 برکت کعبه و شهری اخر آن کنند
 زور آزمای ساعد ملک ترا برود
 بر مژگانست عدل تو خلق را
 چون بت رنج تو از نور برگذشت
 بر عالمها و وقت زالمام ایزدی
 پخار شایع هیش لذیذت گرفته بار
 پاینده دولت تو سپیدار بخت تو
 بوسه کینت تو مسود نام تو
 هر ساله غزو تو که فتوح است حل او
 کفران کافران لعین را بسند دهند
 خون در تن که اخته شرک و اهل شرک
 طغیان طاغیان همین را بشرق و غرب
 بچول نفس دولت شمشیر تو نشد
 بی خون عقل و نصرت تائید تو نکشت
 اکت زنج کوی در لافگاه بچو

دیار

دینت ز شاه خواهد در کرامی رسم
 تا چشم بد موثر و نمود غالب است
 جای مخالفت تو و جای موافقت
 در حجت تو هر با خلاص بوی کس نیست
 چون قرصه مهر عرصه ملک عین کشت

در تعریف قمر سلطان ابراهیم کویه

این مبارک پی بنای حکم کردون بنو
 روز و شب در انشاب و سایه اقبال کینت
 مشرق میدان شاه دین فرودین پر است
 تا بجا سراج و شاخ و برگ بار اندر بقا
 شاه ابراهیم ناران بر فرزان بنا
 او بجای از جم کشته کامران بوی کینت

در مدح خواجه طاهر بن خواجه علی کویه

با مال خود خواجه بکین باشد
 اسان از در رزق رب هر کس
 پیش دل نخی و کف راوش

هر خطی ثواب شنودت شمس باد
 چشم بد از شکوه جلالست بعید باد
 آماده ترز جای شتی و سعید باد
 در طاعت تو دور بر شد رشید باد
 چون سیر ماه مدت خردید باد

کرده شاکر دیش کردن غلوه او را کینت
 جای ابراهیم بن ابراهیم مسعود باد
 دیده بان بارگاه خسر و خسر و زراد
 آتش گرم است و آب سرد و خاک کینت
 سدرت و دل قوی و طبع را در و در کینت
 بندگان او رسیده زوگاه کینت

وز خود مال خواجه جزین باشد
 بخشنده خدای چنین باشد
 در با فقیر و ابر مستین باشد

هنگامی که از حلقه بران
 از راه جان با یون
 از حلقه سحر و جادو
 طالع زود کار
 اوست که در این کس
 کینت از تو را کینت
 زین اطلع و کس بران

عطر نسیم غنمش کرد آید
بر شاخ نظم و نثر بر طبعش
نقش یقین کاش چنان باشد
عالم کند خراب زمین را پیش
کاذب جات خاک خطاب دیا
بخش فلاح حاتم و جم دارد
کز زمین تمس باشد نفسی
صبا صیقل مرکب ادیب
کوز صدای او با تین آید
هم مکتب ادب ابراق هست آید
تا با زمان ثبات زمین مین
بردی سوار باد ابو نصری

در ناف آهوی که بچین باشد
سحر حسدال در زمین باشد
کونی کاشش عین یقین باشد
بگر که رای او چه زمین باشد
چون نوح صور باز پسین باشد
دینا و دیش زیر زمین باشد
بر شیر آمانش زمین باشد
در حق او زیر زمین باشد
ارکی صدایش جفت آید
گر شیر مال و کور سرین باشد
تا در مکان قبر ابرکین باشد
کز دین پاک ناصر دین باشد

در معنی سلطان ابراهیم قیا

بحکم ایزد و قسار جمله تاجوران
توده حضرت دین که ذات لفرقی
چو شمس و عین حق و طوفان

پناه دشت جهان خرد دین تواند بود
همیشه رایت اورا چنین تواند بود
بدان خسته حسام دین تواند بود

فکر در خرد و کلام و آواز
سازن علم استوار ترا بنام

هل

ملک رواج فلک میهد ببلخ قرار
بر دزدانم بر نیش چو بر کشند کین
ز بی ستوده گری که عت دولت تو
یکی کن ز خرد و دوش بار برسیدم
که هر یکی رنجای شاست خرم و شای
جواب داد خرد کاین کان بهر بر شای
اگر شو پیش زنده حاتم طای
ز سر کوبم شعری بدست ناپس
رنجبت نت کبر کز نخاش خرد می
چو این سخن بشنیدم از دبدبستم
دعای روح امین باد خرد زاری تو
میین و یار تو باه اخدای خرد بل

که او همین ملوک زمین تواند بود
سوار رخس سوار کین تواند بود
جمال و زرب شور و سین تواند بود
که او جواب کران همین تواند بود
برای صیبت که طبعش خردین تواند بود
که در کان همه غنث و مین تواند بود
ز خرم کرمش خوشین تواند بود
از آنکه طبع تو خرد آید تواند بود
حقیقت است که حال اینچنین تواند بود
که هر چه گفت خرد خود همین تواند بود
که هر خرد و عوت تو بس چنین تواند بود
بجز خدای که بار زمین تواند بود

در معنی سعید بن سلطان ابراهیم قیا

شاه رادی بخت گلگون باد
هر زمان حرص غرض افزون باد
خسبش چو نام او سعید

جشن ابان بر او میسون باد
هر زمان حرص و غرض افزون باد
فتساش بفتح سقون باد

در تعریف جشن سلطان ابراهیم کویه

اقزین بر شاه جشن شاه باد
 دست بذل از کج او کوه ناه نیست
 رای کردن قدر او را تاج بخش
 افتابش خاک رو بپیل روش
 شیر خوش در بلا دهل شرک
 ظل عدلش بر سر خلق خدای
 کستار و بر ابرق بهمش
 در زمان پی صلاح نصرتش
 در فضای شرق و غرب از حرم او
 نیک و بد را بنگاه خیر و شر
 مشری با عرض او به نام کشت
 در جهنم شیخ او ایام عصر
 روز حرب از پیش او چون کشتار
 دم زده کردم نمیدی زان عمل
 چون خم ایوان کسری در حضر
 جشن ملک آرای او همه ماه باد
 دست غم از جشن او کوه ناه باد
 اوج کیوان صدر او را کاه باد
 آسمانش کعبه حر کاه باد
 ربه که آرایه دن چو سپهر ماه باد
 پایدار بدون چو ظل به باد
 اوج خواه اوج او را کاه باد
 جنگ چو پد شیر او رو باه باد
 سال دمه منی و کار آگاه باد
 نوبت باد ایش و باد افراه باد
 عرض او با شتری هم جاه باد
 در جهای مدح و در افواه باد
 پس خیزدن عادت بدخواه باد
 از دوا در حرب او جلا باد
 بر خم هوشش خم در کاه باد

بدرین

چون بنات انعش صوفی در نوا
 آنکه از فرمان او گردن کشد
 و آخرش مانند راه کنگشان
 تا بود بر نفس نالان ماله جفت
 رزم و بزم و غم و حزم فرخش
 آفتابین بر خرد و بر عترت او
 آخر خبش صد و پنجاه باد
 سکه اش پر و میل و دوا و پناه باد
 پی سوز و پی جو پی کاه باد
 حاشش را ناله و اغوا باد
 که کاش کرده که ناکاه باد
 آفتابین بر شاه و جشن شاه باد

در وصف سلطان ابراهیم کویه

باز آمد آنکه کام بد و کام کشد
 بر پای ظلم بهیت او پای بندگشت
 پندار بود همه کنون مست خوابگشت
 زان پس که این دیار بر سلامت گشت
 باطل همی نموده سواری سپاه مانده
 باران رحمت است ملک بر خوار گشت
 آنکه که هر که خواست همی کرد آنچه خواست
 پی بند پی فسار بهی تخت روزه کار
 شاهی که لفظ سیف بگانه خطاب او
 باز آمد آنکه بخت بد و بختیار شد
 در دست عدل و دولت او آوار شد
 سرست بود در کنون هوشتیار شد
 دار الفزار دیدی دار لقرار شد
 باطل پاده مانده چون حق سوار شد
 کایدن هوای ملک بد و پی عیار شد
 کانه صاف را بطبع جهان خود شمار شد
 تا بر سرش سیاست پی فسار شد
 صحصام ابدار شد و ذوالفقار شد

ملک - عقل
 دستور ص

تف با ش از دوفه ساخته
سپاه سنگ کنون ز جنگ اوز راه
ز مهر برده فلک بوی فتح آد بشت
ز بی صحبت اصحاب حق عیدم پیشه
تراست سیرت درای علی ز بد و جو
زین زخم تو مایل شود بصیر صورت
بجنب علم تو جیمت فضل کشته ز ناز
همه شرایط اسلام را توئی بران
نه و هم سهم تو بر دل که ارد و نضیل
هفتاد دست تواند عرض نشاندینغ
چیش تا بوزد باد و از وزیدن باد
مهر تابع بادت بدو اختر یار
عیدم کلکی اسباب ملک ساخته او
کسی بر است روح آن نوش جام رشم

کف کفایتش از شرفه دوش شیر
حصار مردی اکنون بچنگل دشت کپر
ز کین سپرده ملک جان خرم او بسیر
ز بی حضرت انصار دین عیدم نظیر
تراست کینت نام بی ز خلق قدیر
هو از طبع تو حاصل شود بار مطیر
بجای رای تو جیمت عقل مانده ضریب
همه نظایر اقبال را توئی نظیر
نه تاب زخم تو بولاد دارد و ز حیر
قدر زشت تواند ز عیبها نه تیر
کره کره شود و حلقه حلقه روی غدیر
زمانه خاضع بادت بطع و بخت امیر
عاهدی و در حق دین کن تقصیر
کسی بنامم دار کوش و زاری زیر

در مع پندار لشکر زویر شپانی قریبا

از جهان آفرین هزار هزار
آفرین باد بر پهلای

یو عیدم زویر شپانی
انکه بفر اخت شرح را کرد
انکه آسب تیغ او رسید
انکه در هر هنر هایل کرد
انکه بگذاشت راه بادستی
انکه بر دل نهاد کی را که
انکه معبود اهل طبع را
انکه اثار خودش از شتر اند
فضل ایزد شناس کارش را
هر که با او جوا بری طلبد
نیزه بردار حله بر از حای
با شهادت بقلعه زویر چنگ
وانکه او را بدلت ساز آین
دست بردار از کنگره او
کینت امر دوزین و دولت
نوبهار است عدل او قترم

میر صفدار و شیر آتش خوار
وانکه لغزشت ملک را بازار
از بس سندانم بدریا بار
دشت پی مرز و کوه پی دیوار
ظفر و فتح در بین وی بر
انکه بر دیده نشت خانزاد
خورد و بخت و ضبط کرد
عجز آید ز شرح او کفایت
که مرا و را پدید نیست کنار
کو چنین یک دو کار کرد پناه
لنگر دیو پال را بر دار
تو یک پسیل از و بار دار
از میان هزار داند سوار
کره کن باز کن چنگین خوار
مختم تر ز انت او معمار
د هزار و شاد کام و بر خوردا

شربت جو داده بد صحت
 کوئی ارزاق خلق را تقدیر
 عزا و محو کرده ذل
 ماسدش را گرفت آید
 جان او را حطب کند آتش
 در هوا دار او کشته شد
 زان کجا کرد با دیبیت او
 ای چو ذات خود غنی نشد
 چرخ هست است بخت تو بلند
 نیست در ملک عدل تو ظلم
 استانیست عزم تو گردان
 کرده از مال تو اهل مستم ثا
 تا زود جز جرم آتش گل
 همه ایسالمای دولت تو
 با تو دور فلک خیزت جنت
 در رخ سپدار لشکر ز بر شپانی **شیر**
 ابر

ز کب جاه بی شاد باد در خورد
 عزیز و نامی اصلی که شرح نسبت او
 پهرتت اورا با وج برده علم
 که نظام او حق بلند و باطل بست
 ز کج او شره و آرفانی او باقی
 کند بخشم همه علف ذاتش الا ظم
 از دل طیف اندر چهار چیت بگو
 صیقل آزی کوشای او بقلوب ما
 بخت و نهندت و سخا به شکر
 هنوز زایت منصور او با هر سند
 ز اصل مولد او طالی نکاشته قبت
 چه گفت گفت که این شتره شیر زود
 ز شمال جبه زود چند و نه و نبال
 فراشو و بر اندیب رای زرین را
 بجزب مار ملک تازد و بر نیزه افق
 یکی خراش از رخ زود پس از د
 ز بر زنجم سپر پرور پس لا
 بسوی میوه گل غنور رفت آرد بار
 ز ما نهشتت اورا با آب کرده بخار
 بر صلابت او دین خیزد و دنیا خوار
 ز جنت او شنب و فقه خسته او سپدار
 که بکلم همه رخ عرضش الا عار
 از و شجاع تر اندر مصاف کیت پنا
 چنین جیحی و دوشای او بقلوب ما
 بکوشد و نهد همت د نه چه کار
 رسیده همت شمشیر او بدریا بار
 منجی و فزودش بغور آن بسیار
 بغل باره بگو بد زمین سکندر
 ز بسلیق جبه زود ز لشکر بو بار
 بلخ سمین دوزد چه نقش بر دیو
 ز آنک مار بر آرد بخر امارت مار
 چه پیل کر کدن پیل کیر شیر نگار

ضمیمه

پر پشت عرش سیمان نشسته بکل بود
بکوشش اندر خرطوم آن پلنگ گنگ
سلاح حضرت و نشان فضا و صلاح
نمال فال پنجم نمال طوبی کشت
نظام دولت سعویان ملک سعوی
صدای دولت عالی ز کوس او کوزن
اگر مخالف ملکش فرو خرد زمین
گرفت از همه شان و خردان جهان
ردان دستم و سمان بسود نتواند
چون نغز حنک بر اینخیز و پنجم رسد
به تیغ کند چشمه ساسم زمین
بزرگ طبع کردن کث خرد اندا
توفی که بی تو عطارانه اصل است و فریب
خطیب رحم تو گوید و عالی سست
بعون کس نشود بنده تو سست
بهیست تا به نمی گوید که کرد و کرد

بکوش قالب سر سرخشم رهنز ناز
بجوشش اندر حلقوم آن پلنگ با
حصار دولت بلا نشان پسران
باب تربیت شهریار کیستی دار
که آستینار خدایت و انخار تبار
شرق و غرب رسا نذر بدیل نبار
برازد او را اطراف بسته چون نبار
چنین سپهر رزم آرمای نیره کداز
خبار حلقه آورد او که بیسکار
چو کوار زره دار خصم او چو هزار
بر تیغ شور نهد مهره قفسی سوار
توفی که طبع تو عام است بعضی کبار
توفی که پتو بخارانه پو هست در تار
طب مهر تو داند علاج استغفار
اگر بدون تو او را نباشد استغفار
هماره تا بدمی نیز تیز کرد دفا

توفی

متش بعیش نوست و هوا بدهت ران
جهان کشد و براد داغ کامکاری نه
روان بر آس سپوند و دل لمبو پار
زمین نورد و در او تخم نامداری کا

در معیه پهلای لشکر زبیر شپانی

ز زبیر رای ز زمین ای سخن پهلای
توفی که خنک تو بنورده آتش میدان
ترا پهر چو خوانده است عده عالم
سپرده باره میمون تو خوار و شیب
برید هفتد تو میری نیاید از تو یه
مرد قاص تو باکت شوره آرد بر
ویست تو همین حده است لغت
پیان موج تو روی کشور کو هر
نبوده کرکس و روباها را پس از دست
بهفت خوان تو بر تیغ و تیر و نیزه کز
شمار خوار تو مردان فکی است در هر ما
شکار کا، تو ما سرات حج کولان
قضا ز صحر تو ران بوسم غشته

توفی که خرس تهن نه است چون سوا
توفی که کز تو نبش نه آهین دیو او
ترا زمانه چو گفت است پیکر پیکار
گرفته رایت منصور تو بلا و هفت
زبان چرب تو فارغ نیاید از کشتار
امید عاق تو باشخ سپید کیر بار
فضیلت تو همین هفتد است از کشتار
سوار لشکر تو پشت لشکر جزا ر
براه کوه و دوشوار چون تو هماندا
نهند دیو و دود و دام دار و اعا
چون تو مش قره او در کش بر در شما
چو خرس برده بویزه کشند که مگا
کوف دارند بد را قباب حرار

که زیر سایه شمر تو خسرده خوانند
 بخت خرد بر عاری و دوست نهرا
 زهی برید تو گرفت شرعا بازو
 خنی خدکف تو بر دیده شرک را شمار
 بکوه و صحرای کوبال کز تو دار
 رفیق بر شاد در منقبت بجهت
 در دست خرم تو ما نشان بقامه گذشت
 که نقد ایشان هرگز نداشت بوی عجا
 بجنگ بانو کوشه ستاره چکنی
 بقدر بانو بسوزد زمانه غنچه دار
 رآست خشم تو از آنکه خفودار خشم
 بیایم دی خواهی اهل از روزگار
 همیشه تا به نیابت جستن آهوی
 بهره نماند با نافر پست بستن گفتار
 ز جنگ نصرت تو خسته باد خشم در دم
 فرمشته بجهاد تو باره اسلام
 بهر دین که رسی با تو سعد از خجبت
 بهر سفر که روی با تو حفظ ایروز یار

من بایع اشعاره

آمد آن مایه سعادت باز
 کز جهان ملک را بدست نیما
 سخت اور اسپه گشته روی
 بخت او را نامه برده تاز
 حرم او پیش من سیاه پیغده
 خرم او نیز رویش خراز
 رای او بر کشته کوشش یقین
 بود او بر کشیده دیده آرز
 بسف دودت رسید ز بزم
 عزت گرفته ز پروردار

خلق را خمدش اوقاده در
 خطه را نمش آمده ساز
 در زمان نوبت هر چه است نظر
 بر زمین ز دست هر چه است آواز
 عقل با علم او که دارد کام
 فضل با طبع او که ید راز
 ظلم کوتاه دست گشته از آنکه
 کرد عدلش برق پای دراز
 سال و ماه از نیر سبب او
 شب در روز اوقاده در تکلف
 چرا که خاک هم او سهره
 آب جوشنه زو کند و با
 آنچه از شر و انقیاد آن
 رود اندر سخن برده محباز
 کوید این جرم روز بظلمت
 با ذکر خیرمان کی یک راز
 تا بریند که پیش شاه بود
 کردد اعضای او همه غارت
 ای ترا عدل بر نهاده بجان
 وی ترا ملک پروریده نیما
 که امرت بر جور
 خد زنی تست با محنت
 صلح و جنگ تو شادی آمد غم
 خد زنی تست با محنت
 هر که جز هوات بر حال است
 سر که کشتن همی بشکن
 دوستی را بدستان بنهای
 دشمنی را دشمنان پرواز
 تا ز غم ز با بود در تمام
 تا بفری نهامر سدا غم

کف

باید از این سخن در هیچ جای
 نماند و در این سخن از این
 جا جواب این سخن را
 نماند

بایست عایش فلک پست
 او را چه نظر زخم کس هست
 روزی که شود زین چون بن
 برین لشکر ز باسین
 لهری که هند قضای بس
 ای غم تو نیز دهم سکن
 افزون که عدل چون سیرت
 با نام سخاوت تو بخت
 دیست نمانده هست تو
 تو سوی عهد و کسیری وقت
 ای کان زبور را چه نیست
 با بجز انبیا چه باشد
 ای سایه چتر تو هیولت
 بنده بدعی دولتت
 دورست ز در که تو لیکن ۷
 بر حلق و غنم می شمارد
 با جو کفش عیط اندک
 اقبال دوز معین در ارک
 بر تک شفق زمین معرک
 بر سیره حرارت از تارک
 جز حکم تو کس نداندش فلک
 ای رای تو پیر و بخت کودک
 از کسری دارد شیر با یک
 مر حاتم و من و آل بر تک
 بد خواه تو اسپو مرغ زرک
 زخم تو چو سار می و مزدک
 با فقه خدیب و طوطی ملک
 ز ترقی و تازی و ددالک
 ای دولت بدین روی مبارک
 با جمیع تو یک مشت رک
 در موقوف بندگیست اینک
 انعام ایادی تو یک یک

تلاوت

تا صرب خوش زلفه ز رست
 نوا تون طلب که زهره نام آ
 تیغ تو بقد بسته تلخ
 آدرار تو خورده جان قهر

بسماریه در مدح شهبان الملک طاهرین عا کوه

میل کرد آفتاب سوی شمال
 با در بلخ کوفت شاخ و خرت
 کوه بر شاخ چون آگست از آتش
 سون خوش زبان بد بگفت
 کا چشم دلیرش کشید
 و این نترن عسی رسد
 این بخشند و من که ما شیده است
 سر و لسان کز که آورده است
 پید را سایه ایت بهایست
 درج ز درج کوه ایت حرام
 شود در باغ کوب بهمن بین
 پروان آرد نوای سملک
 در بزیم تو باد چون کتر تک
 از نسل خط و خان ایک
 ما مور تو بوده رای فودک
 روز فرسوده را قوی شده علی
 خاک درج و دوخت خ نبال
 لا اکتس گرفت از آب زلال
 با رسول همچو جواب و سئوال
 چشم در شربان شیر آغال
 سخن شیر کجمن اطفال
 در سواد و پمان کیمی خال
 از خردش هر از و ستان
 جوی را ما یاریت مال
 جام کل جام مسکریست
 روره راغ کیر و سبیل مال

۱۰۰ خواه پساد صاحب پیش
 نقه انگک طابرن
 آسمانی که جرم کوبک او
 آفتابی که قرص قاب او
 خرم اوست زخنه یا جوج
 پیش پیش کران هوای سبک
 باز کرده اند از دایه ای در شم
 پشت پهلوئی شورده شده است
 ساعد ساق دین دود زنده است
 هر زمان برده بار تر پسند
 هر نفس تازه روی تر یابد
 کلک معروف او جنت کشد
 رای خندان او بخنده زند
 اثر داغ یوز نخار د
 باز چنان اتماب ستم
 ای بین تو شرق حاجت

منه کور

بنده در کوشایست که غنچه
 صیدا و پی نوا چو صد حسرم
 سزه از غمت تو کرب او
 نابراویت نام نامی سطل
 همه با فضیلت باد قسوان
 کار تو به زکار و فضل رشعل
 در نهایت نتیجه فصل لا
 دامن از مستلا بود چون کوزه
 زدنش نشه مانند آب زلال
 کس او کم به پا چو کس حال
 روز کرده بشقی از شغال
 نامبردی است نام رسم زلال
 همه با فضیلت باد وصال
 ماه تو به زماه و سال زسال
 در جنابت ذمیمه انضال
 کاشمش از خنک کس چو مال

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم کویه

رخ و خضر و لغت و پیر دزی و اقبال
 شهرت از زاریت او است همدی
 شان سر او از نمادند بدوری
 بنمود بدو حکم فنا قدرت و امکان
 بحر است که موج پیش کرد بر کجایت
 شایسته که غم خمش دود بر آورد
 چندان کلاسیل بر آرد که بر خوست
 با خرو خداوند قرین بودند مسال
 منسوخ شد از نسبت او فتنه و جبال
 رایان قوی ذیل سپردند بدو مال
 بغزوه بدو ولت و دین حنمت و بیباکی
 از قلع و رده دانه دارش کرد چپال
 از دوده ارغوان ذریع انضال
 زایشش برین اندر پی زلزله زلال

چنان علم شیر برافزشت که بفرود
ش؛ مکارم تو چون بحر سوسنی
آهسته زاید سپه شیره ز ما در
روزی که می کردید اشخاص بار و بار
بر خاک زمین وصل کند باد بهوار
که عقل پریشان شود از جود شیر
دیوارم خشت تو بر خشت زنده
آنی که زگر دار تو آرد که آستان
که هم تو بر نظر ابدال گذشتی
و رفقت عدل تو بهصال رسیدی
تا معدن اعدای تو اطلال مذیدند
اندر نظر زخم تو چون نال شود کوه
تا آریس و پیش از کم و بدو نیک
طبل و علم و طبع و دل و رای تو پند

ز ایشان بفلک برج اسد پدید و اشکل
شایسته که باه بزود جنت محال
از عدل تو در پرتو دیده نمان کردن چنگ
و قی که می خندد آجال بر آجال
وز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که طبل خروشان شود از پنجه طبل
کوه از فرخ کرد تو در در زنگد بال
و آنی که ز کفها رتو سازد بهر امثال
در علم ازل چنگ زدی خاطر ابدال
پی روح بجنبندی در ساعت صلصال
ظاهر از عدل تو کیفیت اطلال
و در نظر رحم تو چون کوه شود نال
تا در کنگ و پویند شب در زرد سال
فج و غم و نفرت و یزدی و اقبال

در مدح سلطان ابراهیم خاقانی کویه

ای ببات تو ملک کشته حیدر
ای بنام تو زنده نام خلیل

ایمان

از زبان تو طبع فضل فرود
پیش علم تو آب نرم درشت
دهر با شور و پخت تو جنان
دل تو شمع خرابی صفا من
اعتقاد تو صافی از شبهات
کارگت بریدن دعوی
بر تو پوشیده فی صلح و فساد
بسردهما شوی بقیاس
هر چه سازی ز اتهامت تخفت
آسانی بکوشش و بخشش
حصن امت کشیده بروج
نهی تو نبی و شرط او آرام
دکته مهر تو کلنگ از پیش
در زحمت تو کز تفریق
تبع منی ز مرد و مرد از تیغ
خاکها چسبه سرخ کرده بخون

وز بنان تو چشم جود کجیل
بر عزم تو برق تیر کجیل
بهر مایه لایمت تو بخیل
کف تو خستر را بر زرق کجیل
اجتهاد تو خالی از تقصیل
شغل عفو تو خریدن تاویل
از تو در دیدنی کثیر و قلیل
بدم رهنما رسی بدلیل
هر چه دانی ز مغز ادات محیل
آفتابی کردش و کجیل
راه عدالت کده میل
امر تو امر و حکم او تقبیل
بر کشد کین تو نمانک از نیل
اندر اشته سپه لقال و بصیل
این بدان آن بدین عزیز ذلیل
کرد با چه مردمک داده بدلیل

بقایا قصیده

پوش اجسام سوی جای نزل
 کرد و فراتر از نظر کند
 زبانی زبانی سبک
 باره تازی در آئین بیانت
 بجای پنج شایخ های مزرک
 سر و آینه از عسری که ظلم
 محنت کریان زبده تا از اد
 پی علی عزلی دید بر باین
 ما اقبل حضرت عالی
 شخص اوراجات نغزودی
 ما که در دیدن شکفتنا
 با عسمر تو با دام است
 نیک خواهانت جفت شادی تو
 قاری جشنهای خاص ترا
 مرجع ملک بجزرت تو
 چون بجمع مرجع تفصیل

در بهار به دفع خواب خفته

اعجاز

آمد از حوت بر نسا و قتل
 بر لطیف نموده عوض هوا
 کرده بر باد خاک و آب طبع
 روز دوش را بمطر انصاف
 روز دومی کنون ز شیب روز
 با قهای بت کشده صبا
 با غنمای مگوف آورده
 لاد و کل کهنه روی روی
 را غنما را کمال لغت حق
 با غنما را جمال حضرت ش
 صاحب کاف آسمان علوم
 انچه پی صم او عصیت حفو
 از وقت قرش بصد هزار کج
 ذات عقل است عرض از رسا
 من نامی رسالت را
 ز نو ملک در سیاست کام
 پشروی سنار کان بجمهر
 در طرافت کثول جبر
 آتش او هزار کونده عسر
 استناد داده چون نظ و جد دل
 ادهم باب شب شده از شب
 روضه های بهشت زاده مهر
 راست چون چشم عجز و دل
 چون کاکین در امج و اعزل
 بت از نبره دامن منسل
 کرده پر کو هر آستین امر
 خواجه منصور افش آب دول
 عالی بود ضایع و ماهر
 نخته کوه قاف یک خردل
 که منفضل کنیش در مظهر
 آتشی که گفتیش منزل
 تا نیاید نرزی او مدثر

زدی
 لقب کرده از کسب و ادب
 در بیخ کوه

بر کف نموش و بان نیاز
 بکس پیش میان ایند
 کلک همیشه کشته را قضا
 لوح فتمش گرفته علم ازل
 ای سپهر بنی صیت مدد سال
 قدم بهت تو فرق جنس
 دست هستی کف تو کند
 مشکل نیستی بختی حسر
 هم ترا در از تو جرح مثال
 هم ترا در از تو دهر بدل
 هر که را ماضی در وجودت
 بدر کیر بجای بدره جمل
 ان زمین است دست و تو
 که نیار در ابراهیم خلیل
 و آن زمانه است برق کجایت
 که از دی جنت آب جیل
 مایه بر ز شح خیب بسی
 کل صغ فدای عشو و جیل
 هوش تو سوی طلب باوقیح
 کوش تو سوی مدح باد عززل
 ریختن است چشیده عز امید
 بدکالت کشیده ذل و میل

در مدح خواجہ سعد بن علی کربلائی

فلک در سایه پر تو آسیر
 زمین را بر طوطی کرد جاسیر
 هوا بر صورت ضحی که عالم
 گزید ایمن نوشردان عالم
 خزانها با بهار از لب شریح
 بوجه لوت شد نوبت می عقل
 ز نرگس ماند که در جوی شمس
 بلا گشت کوه داشت عالم

بشیر

شب سوار است پنداری جمل
 اگر سوسن شد در باغ عشق
 کل از فروردن کونی شکل نیست
 کل از فروردن کونی شکل نیست
 من و صحران که شد صحرای من
 عید مملکت بوسه با بو
 عید مملکت بوسه با بو
 کرا دانی بخت پیش خسرو
 مقدم عقل در جمع او اعز
 رنج و آتش که جرمی بجز ساز
 جز اندر غایت انعام واکرام
 چو ابراهیم اندر حق مشوره
 بر دین جمع از نس آدم
 چو برقی است آن بران خواب
 برین روز کوس خورده کوه شام
 که رفتن چون خضر از گل عالم
 که گشتن چو مورقظ ماورد
 جهان شیر نوز و کند به پرا

که بر کرد و انداز انوارش غل
 چرا ما اندر و پایش فرنگ
 گرفته جام لعل اندر انامل
 چو سخن مجلس میرا فاضل
 که باب بخش با بت مشکلی
 جزا و فرزان و مقبول پیش
 مؤخر همه با علم او ایل
 از دناقص فایده بحر کامل
 در ولایم چه و اندک گفت غل
 به چینه عفت اندر حق غل
 کرد مسؤل کرد و وضع سئل
 کزو هر شبی بر قیوت بایل
 بکت ز کج کج کرده باد غل
 نه سخن دانی او را و نه منزل
 نه فاجح با پی او را و نه غل
 ز بار طبع او چون هم کامل

وزان برق و کرمیست بهیشت
چو دل میدان او در صدر است
حصار روح او را روح کاثر
کشده در اجهاره حیوان
بنام او سرمل بوالفوجرا
همیشه تابو و قطع این روزن
هزاران زبنت نوز و زینتا
سعادت پیشکش در میان کن
موانق در همه احوال بااد

در معنی سلطان ابراهیم خردی

سپه دولت و دین آفتاب تعقیبیم
کشیده رهت منور سوی لویا دور
قضا نیت او کرده پشت شرح تو
خبر لشکر او بسته راه باد بران
بروز عدلش بر آینه های ظلم سبک
کنون بجوشه خون فراتهای زمین

۱۰۹

نه سحر کرد و با خرم او بعبه چیر
نشاد شایان نمی نموده روی بنم
ریکنه بجشاد خدنگ دیده روز
فرو خورده شرات زمانه نسیه او
زلف شکش روی زمین که آورد
بر برق مانده کس بر خواند مسکون
خیال سخوی اندر میان پشت پد
نمود با اله از آن آب مکانش فضل
زمانه صورت او پیش حفظ بکار
بکام صبا بک و خرم ستم شیخ
ایرکنش او پی نفس چه سنگ
اگر نسیه شود چهل حضم او چو سخت
و کر کپرو پیا یاد از نفس چه مجب
زنجی بازوی شمشیر کا مکار رزا
و چه همی گفت از فلق تو بطن نشاط
توفی که مایه دی ملک را بیخ در پای

ز کوه باشد با علم او بود عده نسیم
ایدر ایمن یابی بداده پشت بر پیم
چنانکه جادوی جادو ان خصای کلیم
چنانکه نوک قسم در شتاب معلق بسیم
پراشیده شود همچو پشت های شیم
بیاد مانده کس با در اندید جسم
عددی دولت و دین را میان نیندگ
که با در فم و دهر و بجا ک رکعت ادریم
چو داد تو ابراهیمان همی بغیم نسیم
بروز حوب کران سایه زختم علم
مقیم کرده ادبی عوض چو در نسیم
بی نسیه شود عسل در مرغ نسیم
بی کپره پیا یاد از غدا بسیم
نظیر نفس عزیز دست پی فصل عدیم
ردی همی گفت از فلق تو بطن نشاط
توفی که مایه کنی آرزو بر نسیم

نم جی حرص با بصورت پشت
بدانی بهم از آهن خوی
ز آنچه آخت کالبه عصمت
ابر هم مبارق کرای
کافی عقل پیشه که رخصت
جادوی مهر پای که زهر
معطلی نصف خزان حق
چشم بر لب بصیرت کوش مسیح
ای تراحم نایب داود
بنده از بوسیم ششپای
که از این ساقی سیاه شد جو
سبح خیزی چنین هب دور
چکنده چنک در که ز
مانوده است تحت موسی
مجلت با نشاط باد در دور
زندگانی تو در عمر عدوت

پر کنی از ارباب بدل شکم
بچکانی جو هم از آتش نم
در سر بخت تو شده بر هم
آب چه آستان آتش دم
نشود فعل او ندیم مذم
کنند پای در عقلت کم
منشی و شرف پنجه جسم
چشم شخص ضریر کوش امم
دای ترا ز بد دارش ادم
چند یک بود روز و رستم
که از اینان بر ته شد جوتم
آب کردی چنین قهر در دم
چون توفی شخ با فضل و کم
مانده بیده حاجت بمع
مویکت با سپه باد و چشم
عیس در عیس باد و غم در غم

اولی

بروان از تو شاد و خرم
برمان با تو خوب شاه بجم
در مدح خواب ابو سعید علی کوی

ای طبع تو فصل ما رخسرم
ای روی زرکان آل با بو
در مدح تو عجز زبان رخسرم
حکمت عدالت عریض حق
از قدر تو خصوی مقام اعی
از مهر تو بوی نسیم جنت
علم تو ز بیم کوشکان سخاوت
لفظ تو ز بیم کینت نکرده
چون تیغ ز نذاشاید مهرش
چون نیزه گذارده ما بسمش
گر باس ترا رفیق تو ندارد
کوی بر و سیل ادب یک گفت
بر شیخ چون گفت اور در سر شیخ
مانند پلنگان دیگر قطع

دای جود تو مهل نوای عالم
دای پشت یضمان نسل آدم
بر نام تو عاقلین منم عم
است بولایت پنجه جسم
در جلد تو بقره وی سهد عظم
در لکن تو دودی لقب جنم
جز مانده دلور امتد م
جرعای تو فوس را سلم
برابر بگریه کمان رستم
برش بخورد همچو دیو و جنم
در سید تو با جوح دار بر کم
بجری کشت تیغ ادب یک دم
بریم چو گذرنگ در بسیم
مانت ننگان ایسکن از بیم

و کلامی است که در این کتاب
مقدّم است بر این کتاب
فراوان است و در این کتاب
مقدّم است بر این کتاب

مجلس باد نیک خواه ترا
خانه باد بد کمال ترا
جمع تو در زمانه روزگشت
لفظها را شای تو دستم
بوالفح را ز غایت احسان
بای دماغی و دلش

ولد درین عهد کسب از زینبشانی کرد

ای سپه لار شرقی ای پشت کلای میدان
اقتابی تو ز نوک کرد تو ساکن پیر
کرتبی با وجودت برک نفت ندی در
طاری ز جمل تو در محن و دشمنان
رفق تو صیبت کمتر فرخ او در زمین
سخت صورتی کامل کار و زینت
شیر لطفت شد کوفی بی زبون خود
آب از آن شیر نشاند مایه اندر کام
اندرت از سایه اعلام تو کرد قرار
ز یک بستن حق را غرور تو شویر برون

ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی

جز من جز تو یوی نباید کس
مارگر بر قبا عدل تو بگذارد صبح
چون دشمنان خسته آن کند خاک
مهره باج بگویم بهر ساری کردن
از خفا خیا و خواهر مسته و زار و آس
فوج فوج از آن جو نامه ان بر صفت
از دایه های ترب تو کر لشکر خوبی خود
و یک آن خوی داده کوهر از زمین
سوده حد حزن او در جلو بهلای خفا
آتش کانون او کاه سکونش اینست
شکل خرزین باید از سنای او مایه مر
شاد با شای مشای اهل شیمان شاد با
راست رایان کرد لشکرش آن زده
روی سوی حضرت او روی ترده
سنگ بست بگرفت سید بار سنگ از تو
آسین همه دشمن از نفس کار با

ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی



دولت خواهم که باشد هر کجا باشد
ما تو دولت میمان و ما تو دولت
دایم اندر خدمت با قبل و بعد و نماز
عمر تو با جاه تو پاینده با دو پایدار

ولد درین عهد محمود بن سلطان بزرگم کرد

شاد با شای مطاع فخرت
ای برون تا فخرت تو
خوزه ازین عالم تمام تو آس
کرده از خشک زاری تو سبز
بر سرست نشاند کاه و آس
نهد از تو همه پس سبک
چون دو کوه آن کوهر فخرش
رند ملک را پس زارستم
دین کرامات شایگان کنیز
علم و میل دولت و موکب
در چهار نفیس بحرین

ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی

نمودار

نیت بی لشکر هیچ دفع
سک بازی و یوز و بازیند
ساقی نوشنت دور فلک
شرق تا غرب پنج دولت
قاف با قاف چه خستمت تو
امر امر تو هر چه خواهی کن
لشکر تو جویج در اماند
همه آتش منش بکار کنش
همه بار بعد و برق ابر در شم
شیر یا بجزه عسکری
نقد و راهم سلطان
سوره بی که کار مرمت کرد
چون سیدی بر آن حصار
برالکی و بر پاش دم
ناگه در آفتاب و سایه بود
بر جهان آفتاب دار بناب

ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی
ای زینبشانی

نمودار

خودند
کوره بزینند

بارک کل از کشتن بران شده گم
شر و خندا لودله خرم شده در
مسود که از اثر مسعود فرزند
عالم ز رضا و خورشید و چشم
احرار سراسر همه حکمت آسمان
در چنگ و لیلش بیک جگر آود
در حق سوارش چاک ز بر جرح
تا نازد چون صبح بود نه چون
این نیز دین پیغمبر ابا ماباد

در معنی پادشاه گوید

ای شرف و خوب عالم کشته کام تو
و ایم جو نام خوش در اقبال شمشیر
عقدت عقل و بعد آن کمال تو
آخر تویی و دولت عالی ترا صلح
در با سلیم خبره نماید بر دست
چرخ ارچه کوه دست بوسد راکت

س

حسین زمین گم سوره ساهفت
بکسر هر که هست بکام نور آید
کر مشرف ز شکفت این مدع منت
پسوسته شد چه سایه بدانت تو
را انصاف در دوام زید خاندان
در شرط آفرینش و در عهد روزگار
لبتیک زو شجاعت و کبر کرد وجود
کنون اجابت آمدت ترا کرد
میرج شرح چشم فلک هیات از آن
شغلی هوا کند اسب مهرت
شاه خدایگانا حاجت بود سوسی
چندین هزار نشسته آمدی کن
هر بند بجز او با سایش اندرون
آخر کجوب فرو منزل جو آفتاب
تا بچرخ ملک و در بیدر ز اهمیت
حاقان و کس خراج تو باد کجفل آن

انج هر هفت ستون بنام تو
وز نر و شکست دولت در قاع عالم
لازم کرد عت بر استقام تو
چون که با هیچ کام نبرد ز کام تو
انصاف تو بیست و سیل دوام تو
صاحبقران نباشد با چشم تو
کاین در وجود کن تو در میان تمام
از زنده شدی شب زمانه ز نام تو
کش بی سپه نزار و همس کام تو
شمیر فقه خود ز رنگ نیام تو
اقبال و بخت از نشاط و حرام تو
سیراب عمل فاروق الایحیام تو
جصل کند مراد همای ختام تو
بزرگ منزل تو نماید مقام تو
و روش مباد و جرحی اهتمام تو
قیصر امیر مارتو باد و سلام تو

کشمیر بود

بحر و در

فرد کجوب نازل

x

چون سایه های هیومن کنا بخت
بر جشن خاقان تو بر عام عام تو

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

ای سرافراز تیغ و والاکا
شاه مسعود کز قران مسعود
حکم او خضر زمین و زمان
انگیزی مع او فلک ننهاد
بوسته بی است عدل او خرم
و انگی نام او زمانه بخورد
زود در عزم او هزار شب
فتح باب خشمش ز کرم
و آفتاب کفایتش بطلوح
که رهش مجربان زمین
روز بایش مدبران فلک
تا زه کشت از جویس خجراو
خیره مانند از قیام غایب
کوه سبزه خرم تیرش کفایت

بدرازی در از بارش او
یارب آن سمنک روز بخت
همه دعوی پرست و فرض حق
همه عرق در حم سپرده بیای
خسرو اندر مقام خیر و زری
باره در زیران چون بیکل قر
خا صکانش اهل لغی و خورج
ده ده آور و پیش او خا
ملک خسر دایکانش با
تا همی تا بد آفتاب فلک
کار تو خور و باد و بار تو

انضم را کند کوه تاه
دو معی فتنه اندر و خج
همه معنی کذا در پست خواه
همه عهد و وفا فکند بره
سود و انج هوا به پیکاه
چتر بالای سر جو خرم ماه
اندر آفتاب و همه باد کاه
یک یک انداختن تو کج
دولت از احکام دشمن
بر سر ما تو باش ظل الله
عزیز تو با باد و خورشید کاه

در معنی سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

نظام ملک و ولایت جمال کلاه
علا و هو در آرمین تو کج نش
قضا بروی ای رفت مشا همه نش
بهر اعدان بر آتش همی کشید بیت

سرمد محمود دشت زاده دشت
زینتی که بر آبرش چهارده
قدر دیدی همی رفتش از همه راه
ز خاک نعل سپاهش همی دید کیه

از

سید علم و حمید اسل ۷
ابت اورانده منبر نشسته
بهنش را بر کفش با س
سایه عدل او کشیده طب
برده از عرض خود کوی
نک ارا ملک قلوب و رفا
نهی اور در کربا دسوم
با دقتش دیده عطر خست
فصل بر عهد ۷
چون منبر عظیم در شمت
کوفی از آسمان فرود آ
زاید از اتهام او کردون
بشنود زوفاق چند ورع
وحشی مگر حسد بگر
بنواد دیت استخفا
چون سخن گوید از زیر صلح

کتابت در این کتاب
مکان
خداوند
بر روی
از این
مغز
فصل
کتابت

ای بخت کزیده چون نقش
نخند بند و نکلد پیمان
چون خورد پیکه دوال بس
تو کنی جان او زنج آزاد
تا همت شغل و داد بسته
شغل شغل تو باد بانیسید
داده دهرت بهر نوح نوید

در مذهب سیدان

ای پیکار قصر تو کیوان و شتری
در چشم عقل نوری و در رسم عدل
اقبال را بهت بهت جیب
از آنکه کارزار شود روی راستی
اندر توفیق آب روانی نشیب
نخست اگر کارزار کی نام نیک
دریا که دید هرگز کوه مکان او
بگرفت مغز عدل تو مهل وصل خاکه

ای بخت کزیده چون نقش
نخند بند و نکلد پیمان
چون خورد پیکه دوال بس
تو کنی جان او زنج آزاد
تا همت شغل و داد بسته
شغل شغل تو باد بانیسید
داده دهرت بهر نوح نوید

ای گل

و در نصیب

عشرت از تو عالم سنی که توفیق
هر ساحتی که فضل براق تو در شست
اضداد را حضرت اصلی بر او شد
پس این تو شرف دیگر شده
امر و زکیت که نهد شاه جنگ
حقا که خار خون شود ایرون گان
بایع پیش جمع بزرگان هندوان
خالی شد از نبات زمینی که خاک کتا
آسیاناک از تو بهار است که تو چمنه
کوفی زمانه فضا با لین و برتست
ایزد ترا بهشت بعین جزا داد
چند انک نام دهر با نماند بهر
این مهرگان بنام نمرودی به چین

عشرت از تو عالم سنی که توفیق
هر ساحتی که فضل براق تو در شست
اضداد را حضرت اصلی بر او شد
پس این تو شرف دیگر شده
امر و زکیت که نهد شاه جنگ
حقا که خار خون شود ایرون گان
بایع پیش جمع بزرگان هندوان
خالی شد از نبات زمینی که خاک کتا
آسیاناک از تو بهار است که تو چمنه
کوفی زمانه فضا با لین و برتست
ایزد ترا بهشت بعین جزا داد
چند انک نام دهر با نماند بهر
این مهرگان بنام نمرودی به چین

بار سو فارا زده چرخش
زوز پر تاب او در شرق و غرب
پرا و راعقاب سجده برد
اوج او در صحر و کوازرا
بگر تیرش اسل بی راه
چون تواند عذر ایشانست
ای ز تو به تجارت عالم
سهم شمشیر تو نکلد کوه
مرز بانی قوی ترا عقیله
دل دوران نکند زاری
چرخ کرد غمزه شهاب انداز
آفتاب از تو حرم در دره
بارب آن همگان شست چیت
و در زاری چو برق پای بر
تبع در خواهی و با شش تیغ
از چنانی بلطفه العیسی ۷

بار سو فارا زده چرخش
زوز پر تاب او در شرق و غرب
پرا و راعقاب سجده برد
اوج او در صحر و کوازرا
بگر تیرش اسل بی راه
چون تواند عذر ایشانست
ای ز تو به تجارت عالم
سهم شمشیر تو نکلد کوه
مرز بانی قوی ترا عقیله
دل دوران نکند زاری
چرخ کرد غمزه شهاب انداز
آفتاب از تو حرم در دره
بارب آن همگان شست چیت
و در زاری چو برق پای بر
تبع در خواهی و با شش تیغ
از چنانی بلطفه العیسی ۷

۱۰۰

ما در کفتم ای بر محضر مادر
چو بدم داد و گفت او دشمن است
نبرد دوست من دشمن زینگو است
نباشد دشمن من مگر دوست

مقام بنام محمد الرحمن

سورتی کا نذر و یک آیت را
اگر نام تست اول آن
اگر نام تو ترا بداند
اول نام تو چون بسیار

قطعه

خسرو ای کسی بغض آباد کن
جام می بر کلخ عدل آباد کن
رسم نو شردان عادل شاه
خسکان حرم را فرماد کن
خلق را آواز عدل داد
و هر را موعود عدل داد کن

قطعه

نبرد نوشتم همچون دیده بسکن
سرخ بود خون دیده چون
بوسه ای جو هستم بنام تو برآ
سرخ سینه شد ز درد و دل برآ

سخن بفرمود
ز باره چو در میان
کدامه نشود

در

روی چو حاصل نمود کاران
غزوه مانند آرزوی نصر
خسره اندر کرشمه چشمش
اندر آمد مجلس نشست
زیر و بم را بغزه گو یا کرد
تا بکنند را از میخواران

قطعه

بیامدی ضمیر دو پا کنی
رست بودی بند اسیر کردی
نه روز شد پس زان روز
درست گشت که جان می در
بیجان جانان گز تو بد غریب
دلم رز دست برود کوی
همی بچید کشای مندی از
نهوشکاری دلم که بدست
که ناز من یکستی بمن بیوی
چنانکه برودی امروز با غریب

قطعه

سال هر خیز آن تو بخت
خواج بود نضر داد آن
دربزرگی و عز و جاه
که بزرگ نیست تو بکمان
صاحبش صاحبان
یارب او را بغیر پنج رسا

دل عمر زان گرفت
که بزرگ است روزه
که اندیشه

بهای بهت عالی گفتند بسیار
عبد دولت بولفر فارسی که خدا
پسر قالب معراج آواز آن بود
همیشه با جو عردسان شاه طاوس
بغاش خرام و اندر بقا بد و لرزان
که آفتاب نماید ز راهی دوست
و پوز اختر دولت با خورشید
پسر خوشین از روی خورشید تا
بجمله گاه در آینه خرق سراپا
جهان بهر جو بر فضل مهربان دای

قطعه

کوفی اگر بنوا هم یک اندر کار
در دل کن که او را بر تو کسی بخورد
گوشای نقش نقش سرج روید
در دل کن که او را بر تو کسی بخورد

قطعه

عرض فداش خور آمار کبک
خیل وار بدین خرقه شاد با نوج
برو که زرد تو کیش آمد تو بعبیل
که سوگوار مباد از تو بیج جان بیل

قطعه

جو صاحب طالع خوش است
بعد فضل وجود چشم و با
جهانی دانش دانای
مک سودا در حسیم مسود
رسانده است علم را بقصود
سپاهی خوانمش خوانا رسود

فصلت
ع
ش
در اختر دولت زلف
سراج پیش سرور
ع

ز چون دیش بود کوشنده برت
بگفت اندر خریدن است چشید
گذشته در جلاش از فلک قدر
کارها اصلی نیابد در زین اصل
بیج کوشنده گوید خضر تر زین سخن
از کفاده بستند از من
شکر این حال چون تو ام گفت
جهانی بجان باقی آمدش
تخت را سرشت از کل آمد تخت
خورشید سایه دار بوکشت
اینک نگاه کن بر هی و بچو بشتن

قطعه

من بجایم چو شیره از غده
که مرا بستند از غده
بقایمت جان ترا جسد من
چرا خورد باید تن خویشین

قطعه

زین طرفه تر پهر که آرد برود کار
من گشت سایه خواه و تو خورشید کار

قطعه

زین طرفه تر پهر که آرد برود کار
من گشت سایه خواه و تو خورشید کار

سخن بفرمود
ز باره چو در میان
کدامه نشود

انگفته
را کوی

این بیت را در کتاب ...
 در مجلس جو صد هزارت جام است
 در عشق تو مایه دوت سر دگر است
 از دهم بمید بر خربت آن نیست
 گریه است ز تاب دگر است آن نیست
 در صفا سجد و خواب نما
 چون باز بیدارده باز تو شود
 گریه ای شکل چشم باز تو شود
 کفتم که خورده ای دل من نیست پند
 گفتا که ز دل بیدار باید بگریه
 ای دل چو بچشم تو بهر کج
 از چشم بر آتش تو ریزم آبی
 مانده جفت گشتم از شادی خرد
 اندیش چو در آتش است چو آید خور
 ما جرع هوات را دم خور افشا
 از عشق تو ام کار با ندر از افشا

رباعی

ای پادشاهی که روزگار است ام است / بخشیده آفرید کارت نام است
 در مجلس جو صد هزارت جام است / میدان ز تو پرسائل و بارت نام است

رباعی

با تو حسا نما ند خواهد حسانت / عدل تو نظیر لانت و منانت
 بر دین بودی ذات تو بد زلفت / چون نفس بر آتش هستی دینت

رباعی

تا تنم عشق تو نابود شده است / تنم از بلا و رنج را پود شده است
 در عشق تو مایه دوت سر دگر است / زان چون آتش همه دم دوده است

رباعی

جانا بنامشای چمن رای نوست / زیرا که چمن نشان سیمای نوست
 با خود بنامشای خودی اندر سو / کار و ز تمامشای نوست

رباعی

از دهم بمید بر خربت آن نیست / وز شهید بچل بر آتش آن نیست
 گریه است ز تاب دگر است آن نیست / کان خود در آتش آن سگر است

رباعی

در صفا سجد و خواب نما / کرن کند ز رشک خرقاب نما

رباعی

ای معطی دولت ای سر فر آید / تا شادی و غم رویت عدالت است
 ای صاحب روزگار منصور سعید / بدخواه تو خواه ر باد و ایام تو سعید

رباعی

یارب تو کی که عید کردانی عید / بر بوالفتح روزه و منصور سعید
 تارحت محنت است و عیدت عید / منصور سعید باد منصور سعید

رباعی

مسکین تن خواب مرا تاب نما / خواب از بر من بر تیر تاب نما
 چون کرد من از ترسک پیا تاب نما / لکنت گرم باب در خواب نما

رباعی

یارک من از نام تو میخند اند / یا نام من از رنگ تو بچشم اند
 در رنگ من این هر دو چه بچشم اند / کر شان نه ز یک بوت و فرود چشم اند

رباعی

ای خوی فراق در تو ماب تاب نما / با موج تو کشتی مرا تاب نما
 ای کعبه وصل بی تو ام خواب نما / حسنه یم از تو جز بحراب نما

رباعی

با بحر من ضعیف را تاب نما / آرام نما مین خواب نما

رباعی

پوسته مراد دل بهوای تو کشت / و اندیشه ساد دل کشت کی کشت
 جانم نفس عمر برای تو کشت / مانده آن نقش که پای کشت

رباعی

بر یاد جمال ملک چشم لغت / از لفظ قضا شنو که گویم پرسنود
 گریه رشید خاص را خواهی بود / این بنده رساندت با سانی بود

رباعی

از هر که بود پند شنودن باید / با هر که بود رقی نمودن باید
 به کاشتن دینک فرودن باید / زیرا که پس از کشته درودن باید

رباعی

چون دیده من بسوی جانان بگرد / ترسان کرد در خلق پنهان بگرد
 چشم و دل من در تو بلان بگرد / چو دیده مرده در پس جان بگرد

رباعی

هر کسی که در جعبه افلاک بود / اما جگمشان دل خنک بود
 تا چرخ چنین عالم و پیک بود / آسوده کسی بود که در خاک بود

رباعی

رباعی

چون باز بیدارده باز تو شود / رخت پیر مهر باز تو شود
 گریه ای شکل چشم باز تو شود / از پیم تو چون ماخن باز تو شود

رباعی

کفتم که خورده ای دل من نیست پند / اندوه بزرگ تو در او چون بچند
 گفتا که ز دل بیدار باید بگریه / خرد است بد بزرگماست توان

رباعی

ای دل چو بچشم تو بهر کج / ترسم که ترا چو چشم چمت بخورد
 از چشم بر آتش تو ریزم آبی / تا او ز بوی چشم من در که زد

رباعی

مانده جفت گشتم از شادی خرد / ایام و فاقیت ولی چوان کرد
 اندیش چو در آتش است چو آید خور / اندوه چو در آتش است چو آید خور

رباعی

ما جرع هوات را دم خور افشا / زد چون تب لرزنده بر تنم لرز افشا
 از عشق تو ام کار با ندر از افشا / و نوی بچه ز نسیم بان در ز افشا

در کتب قدیم از کلمات و اصطلاحات
که در این کتاب مذکور است
بسیار است و در این کتاب
فراوانتر از کتب دیگر است
و در این کتاب کلمات و اصطلاحات
بسیار است و در این کتاب
فراوانتر از کتب دیگر است

کرم حرس تو بجهت ملک
تج تو مرنگان و بدینت
هر که نه بگرزد شو من کن
میروی از هر تو کم کرد در راه
بر در تو راه گزینش نیست
نفت ایزد لاکت که بنف
کافر نمیشد و نه باس که
ایزد بکاش ترا تا بتو
هیچ کس را تو بد ندادت
حصن خدا نیست شما حصن حق
بسته ایزد بعد از فضل خویش
ملک در آن قسطنطنیه است
انچه سرش کردی هرگز نگذرد
لاوت زبانه لکروس بدست
در هر ترا پیشه جمله و عفت
طاف پیکار تو ایشه کرات
مستی هر برس و بر بلات
و هر چه بد گوشه در بر نشانت
آدم او نه بکلام و عورات
کف چنین زبانه مرآت
کافر نعمت لاشدت جزات
نفت او کم شده و در بلات
کونه بدان و به برزان مزارت
حصن تو هر از قدر و از نقصان
هر که به بند تو ملک بستان
میل تو اکنون بمن و صفات
با هم و نام تو توان خوانت
کاپان کفنه چمان زان با
(شماره اول)

کرم حرس تو بجهت ملک
تج تو مرنگان و بدینت
هر که نه بگرزد شو من کن
میروی از هر تو کم کرد در راه
بر در تو راه گزینش نیست
نفت ایزد لاکت که بنف
کافر نمیشد و نه باس که
ایزد بکاش ترا تا بتو
هیچ کس را تو بد ندادت
حصن خدا نیست شما حصن حق
بسته ایزد بعد از فضل خویش
ملک در آن قسطنطنیه است
انچه سرش کردی هرگز نگذرد
لاوت زبانه لکروس بدست
در هر ترا پیشه جمله و عفت
طاف پیکار تو ایشه کرات
مستی هر برس و بر بلات
و هر چه بد گوشه در بر نشانت
آدم او نه بکلام و عورات
کف چنین زبانه مرآت
کافر نعمت لاشدت جزات
نفت او کم شده و در بلات
کونه بدان و به برزان مزارت
حصن تو هر از قدر و از نقصان
هر که به بند تو ملک بستان
میل تو اکنون بمن و صفات
با هم و نام تو توان خوانت
کاپان کفنه چمان زان با
(شماره اول)

شیر خوار و دل باز در ما
روز مصافت و کد ناموس و شک
هر که به بقصد کشته پیش ما
ازین دندان بکشد حرکت
این صده کشتند و بکن کنون
حاجب تو چون بدر رسد
همچو زانسان بگرفت همه
انکه مستط کفنت هر بر ما
دار فرود بر سر و دست
هر که از اینان بپوکار کرد
بس که به بنده و بگوسد بکن
ایضا خانه بخلان معدن است
هیچ شتر با تو بنهار و جند
تبهت آوردن نزدیک تو
کوشش ما بر دل و بازو کواست
هر یکی از ما چون می از دست
نه صد چند کرم عهد با خط است
انچه بدان اندر ما را است
کفنه و کفنه ایست که به است
عجیبکس از چار غارت غوات
اشتم ایست که لاکون بجاست
انکون از خون جگر بر ما است
کفنه کاپان در خون غوات
بر سر چو بر شکله لکروس است
دار فلان مهتر و بهان کاپان است
و انرا اقطاع فلان روشت است
کر چه با شکله بر نمشت است
از قبل ملک در خط است
نیز

نیز

شعشع ترکان شان بعد پنج طوطی و سحر
بلکه زده از دهها صعب چون سحر
کوکب تر کشی کشند از کوه قیام کوک
وز سحر خانه بند صحت زین کشند
سحر ایتان رست سابع با اعلی و کینه
هر که چون محمد پیچی دارد اندر روز
شکر او پیش دشمن ناکشیده صفت
من ملک محمد طوطی اندر صفت
مردمان که به سلطان شکر دارد
پیش از روز روز عشرت شیرین تر
بنت از شاهان کبکی اندر کوه قیام
هر زمان مذمت گذارند با هم
ای که کرده است روزگرم با بندهان امروز
هر یکی طوطی در صفت تو بر او توبه

چنگ بزبان شان چه تو چه ایمان
بر نوبت از کشف چون شاه بن چهار
وز شکست است برت برت برت
وز هر چشم است و کوهش بنور کوه
ای نشان با ز کشته با نبرد کس غم
چون سرشکه مقدم چند اندر کار
او به شیخ از شکر دشمن بر او راه
پیش شکر خوششان کرده هر حکام
پشت شکر اوست و در بجا کجی کرد کار
هر که از شکر اوست و در صفت و سخن
وقت صفت و سخن از شکر و وقت
فدایان خوشتر این طوطی کار
با بر لالان که زنده عالمین روز
خلفی که طوطی کی نه بود و قیام

زنده کرد ایند به نام خوش نام خوش
مان از این لطف از لطف او کند
از زنده را که تا بنده در راه دارد
وقت فتح در بخشش بنور کوهشان
پیش خرد و زنده است چون فرمان
از قاضی سلطان اول بر از لطف
بر پادشاهان لطف بنده که شمشیر
زیر شکر کجاست نه شکر به جز خجسته
زنده به مقتدران در راه و ملوک
با چنین ایتان که ایتان که شمشیر
و انگر زانتان بنده سلطان
صفتش بنامه با و در لطف بر شمشیر
بندهان در معتز لطف همین با شمشیر
سرت بندار شمشیر خندان امروز

بنت کرد ایند یک نام شکر نام
که سها بزد بعدش از بخت پرورد
بیکال و یک را از شکر و مرفعی بنده
وقت کار از شکر شکر شکر
با ز کوه از ز فزادان با به کوه چون
وز کوه سلطان اول پادشاه
زنده در نشان جمله زمین بر کجاست
از قاضی خود شکر روز کجاست بر شکر
چو است از خوش شکر و در شکر کرد کار
پیش از این که کجاست از شکر
شکر که لعل بران کرده است بران کجاست
صفت او به کجاست و صفت او به کجاست
شکر و شکر از شکر و شکر
بر لولان و صفت او به کجاست

کوه و جملان او تا کوه ایوان او
بر نوبت این بر کجاست از کوه کوه
ان کجاست کجاست جملان خرد روز
ایست بر نوبت شکر شکر و شکر
از خرابت و بدین احوال روز
یک به کجاست از شکر کوه او
ار کجاست عالی و صفت او
ختم و کجاست و شکر و شکر
مردمان نام بد فراست زبان کوه
یکواران تو از دشمنان بجا شکر
هم سخن و کجاست هم بر کجاست
تو در شکر ناز و عجز و کجاست
تا زده با بر کجاست خرد و کجاست
و هر کجاست و هر کجاست و کجاست

هر کجاست به کجاست و کجاست
هر کجاست از کجاست از کجاست
و این کجاست شکر ایوان خرد روز
وان به کجاست اندر کجاست و کجاست
و به کجاست از کجاست از کجاست
کجاست کجاست از کجاست از کجاست
هر کجاست از کجاست از کجاست
سخن تو کجاست و کجاست و کجاست
از کجاست از کجاست از کجاست
یک کجاست از کجاست از کجاست
هم کجاست از کجاست از کجاست
تو در کجاست از کجاست از کجاست
تا زده با بر کجاست خرد و کجاست
شکر و کجاست از کجاست از کجاست

بهار تازه و همه از کجاست
هر کجاست از کجاست از کجاست
بهار از کجاست از کجاست از کجاست
بهار تازه همه از کجاست از کجاست
سخن تو کجاست از کجاست از کجاست
خوب کجاست از کجاست از کجاست
همیشه کجاست از کجاست از کجاست
کجاست کجاست از کجاست از کجاست
نهاد کجاست از کجاست از کجاست
تو را کجاست از کجاست از کجاست
ببین کجاست از کجاست از کجاست
فرشته کجاست از کجاست از کجاست
بروز کجاست از کجاست از کجاست
مزار کجاست از کجاست از کجاست

بهار و زمره از کجاست
هر سلامت و کجاست از کجاست
چو در کجاست از کجاست از کجاست
تو را کجاست از کجاست از کجاست
عده کجاست از کجاست از کجاست
خوب کجاست از کجاست از کجاست
دل از کجاست از کجاست از کجاست
و کجاست از کجاست از کجاست
عده کجاست از کجاست از کجاست
این کجاست از کجاست از کجاست
کجاست از کجاست از کجاست
بر کجاست از کجاست از کجاست
مزار کجاست از کجاست از کجاست

Handwritten notes at the top of the page, including the name 'کرم' and other illegible text.

Main text on the right page of the top spread, written in a cursive script. It appears to be a list or a series of entries.

Vertical handwritten notes on the right margin of the top page, providing additional commentary or corrections.

Handwritten notes at the top of the page, including the name 'کرم' and other illegible text.

Main text on the left page of the top spread, written in a cursive script. It appears to be a list or a series of entries.

Vertical handwritten notes on the left margin of the top page, providing additional commentary or corrections.

Handwritten notes at the top of the page, including the name 'کرم' and other illegible text.

Main text on the right page of the bottom spread, written in a cursive script. It appears to be a list or a series of entries.

Vertical handwritten notes on the right margin of the bottom page, providing additional commentary or corrections.

Handwritten notes at the top of the page, including the name 'کرم' and other illegible text.

Main text on the left page of the bottom spread, written in a cursive script. It appears to be a list or a series of entries.

Vertical handwritten notes on the left margin of the bottom page, providing additional commentary or corrections.

سید احمد در کتب مختلفه
 سوره نوح بر او در این عالم
 حاجت نهد از جهت کار دارم
 نزد امام صفی که پیشتر
 لوح حکم از آن علقه کردار دارم
 انصاف کند که حق است
 با او و حق هر که از او است
 شکل ز چشم خفت که در او است
 در درویشی که در او است
 بود که در او است

بنت صفای چو در روان
 این دست مقدس را
 آفتاب خورشید حسن
 از این خلق را عیان
 بچشم ما چون بود اینست
 علم و حکمت و ادب است
 کار فرما بر کتب است
 از چنین که را کتب است
 بسج لایحه عدت است
 غم در رخ مرا نهان است
 در پس من بچو کتب است
 از زبان کس در ادب است
 نام از جمله خست است
 ظاهر است این سخن کتب است
 که چه امروز کتب است
 روزی که در غم دل است
 که در این روزم و چو کتب است
 که چنین کتب است

که با لب لب مک را در روز
 مریسته که بر خنده و محول
 حرکت که در تفویض و خردی
 چون نماز را با صلوات
 بچو کلاه در همه کتب است
 مگر ملک در هر اسد
 که بکنند در زو کلاه
 بشکست بکنند عصب
 خوانده که ازین قصه
 از سخن سیرا بر دار
 بیاد است بر توان را اثر
 کتب بر این بر خست
 که در چهار دست
 این قصه در جات کتب است
 از توان شوخ بیدار
 امروز هیچ خلق چو کتب است
 از آن نزد ضعیف تر از کتب
 کتب است بستم که کلاه

لغتم و نه عجز گشتم
 از آن روز روزی که گشتم
 دین است و در هر روز
 صدر که بر جبهه بر کیش
 چون طبع و خلق او که در کیش
 بود در جبهه و در لطفش
 اصغر سخن است که لاش
 مانع بس ترا دان در او
 تا در آن کتب در دست
 بهر کتب کتب در دست
 هر که او را کند در کتب
 در کتب در کتب در کتب
 هر که با من نه بنیاد بر زم
 سرافراز در کتب در کتب
 ارباب در کتب در کتب
 الی مردان در کتب در کتب
 جرح کردن را در کتب در کتب

بجز چون صد جوایم کتب
 کتب از سخن ترک است کتب
 کتب از هر از کتب است
 بچو کتب در کتب است
 ما مسام که با کتب است
 که در کتب در کتب است
 تر از کتب در کتب است
 نام تو بکنند در کتب است
 چو در کتب در کتب است
 شکر در کتب در کتب است
 هر که در کتب در کتب است
 است سهام تو در کتب است
 است کتب در کتب است
 قصه در کتب در کتب است
 بیان کتب در کتب است
 است بهرام تو در کتب است
 اید و به جواه تو در کتب است

کتابی که در کتب است
 در کتب در کتب است
 در کتب در کتب است

نیت جانان در فرزندانی
 بر طبع هزار هنر نو از
 کشته رانده ام به پایت
 بنتم دامن کشته زلفت
 کز خرافت بن زلفت
 کردی مهرت بی پایت
 هرز آینه خیز تو خرافت
 فطرت کشته ام و دیوان
 هر که جوخ را که بنیت
 فطرت هر کوه بنیت

بعضی از دیوان و هشتم در حرم کتبه امیر جمعی است
در نیت عهد ولایت با سعادت سلطان میرزا علی بن موسی انصاری مع
شاهزاده رکن الدوله *بسم الله الرحمن الرحیم* **وای محکم خندان سرور**
 عید می آید ایون فرسودگی است عینا
 دل چشم و جان خرم و تر از آب شکر
 وقت است که کردم و بخشیدم جوینا
 با عیش کوشیم و شکر روز تو ششم
 غلت ز جهان خت خردت بر آمد
 المنة لله که بر آمد نفس صبح
 فرعون ضلالت بشد از موج خانی
 خورشید ولایت خلف موسی جعفر
 ماهی بید از آفتابین که کواکب
 دریای کرم کان شرف قبل اسلام
 مشکوه هدی نور دجی شمع ولایت
 فرمانده آفاق تربیت کرده تسلیم
 برک طرب ساز نشاط است عینا
 می برکت فی عهدهم و در زم مقصفا
 تا چند ششمیم و یکیم جو میسنا
 در زم تو لای علی جام شکر
 خورشید نشاط از این بن شام خرم
 ای محمد خدا را که سر آمد شب یلدا
 موسی هدایت نمود آن یضیا
 اسپهبد یضیا بنمو و آنج نیسا
 دارند هم جاب او ششم تا شام
 سلطان امیر یاور دین داد و دینا
 مرآت خدا پوری زاده زهر
 نحصاده قضا اورا سر خط امضا

شاهزاده

شاه ای که بخار در او فغان درود
 کردی خرم حرم مقدس او رود
 اندر جسم عصمت آن کرد مقدس
 از سفره او فیض بر دهنم و درود
 امروز که این شمع شمشان آت
 از مقدم خورشید که تابش است
 اسام بنار که می تابش آفتاب
 جبریل امین بسجده می سجده
 دار ای جهان ناصر روح که خدای
 شاه ای که نمده است بنیت از این
 هم فاشه خدمت هم حلقه طاعت
 از حدش ملک جانات مسلم
 خشنده در روح شرف رکن اللده
 فرمانده خاد که جو خورشید نور
 آنگاه در بار امامی که کجا بخش
 بخشنده کف است بهر صداره
 بر طره غلمان کشد دیده خورا
 جبریل سوی استی امیرم عذرا
 آید بوقت ایجا و مسیحا
 از کوه او چشمه کند آدم و حوا
 بنموده جحش از روشن آردی دل
 این توده غمراهه بر طارم خضر
 ایام بسا که شمی یافت توانا
 از بعد بیخ شده دین برشته دین
 داده است بدو دولت اسکندر
 مانده او شاه بیاسا و بیاسا
 بر دوش ملک دارد در کوش زبا
 چون ملک خراسان ملک زاده و
 کز خلف او بهره برد دیده بیبا
 از حبه ستر او را از نفس ستر
 بی نصرت او روح قدس می نمده پا
 چون ابر که بازنده بگوشت بصحرا

تبر خضف

بگردون شکر آنچه با به کار
 نمود رادی و مردانگی خویش افکار
 کرد کاری شایسته ز کی خویش
 چنین گنبد زنگان چون کرد با به کار
 کیسکه است تبارش بزرگ در کمال
 کند عادت داندگان اصل و تبار
 چو مردوار و قدر او در کمال
 هر آینه بشناسد بزرگ را مقدر
 چو پای مردی آمد بسنگ مرده است
 که دست او را کرد و روز او خورد و تبار
 چو گوهری بر زمین افتد از کین لانی
 بجای بختش باز مرد گوهر دار
 اگر ساعدش باز او خد بزین
 نماید او را انگشت مال در بزین بار
 دوباره باید او را بش با زساند
 که او کند که و بسکه نند و کنگار
 اگر که مکتف آید بر آسمان خورشید
 نشاید او را ایم شهر و تره و تار
 کیسکه اهل نظر است و اندان خورشید
 جهان فرود شود بر سپهر دیگر بار
 بی رعایت احرار در جهان ننگد
 مگر کیسکه بود خود ز زمره احرار
 چنانکه مؤمن سلطه مصطفی
 بامصاحب بود آن کشید در کار
 ز هر آن خردمان کی کرد اقدام
 که چند زوری او را در برقی چو دار
 بغیر مؤمن شکر آن حاصل و بس
 مصطفی رسد او را و حیدر کرار
 ستود هبند فوج که که سر او است
 بسان سیرت پاک محمد مختار

وجود او است در حقی جو سار شرف
 اگر از کارم اخلاق برک دارد و بار
 بختی طالع و اولاد از او پاک
 گوهرش و کویف و گوگردار
 ز نور بخش برشته صدای طبت او
 خراف طبت مردم که از کل خفا
 بپای قدرش جرج ابر ساسی
 پیش را بش مهر سیرانه دار
 بجا که هر که شد زهر مار مهره مار
 چو تیغ گوگرد است شخص او بش
 دلی نفس که خود میخ کو هر بار
 ز مع هر که استغفار کرد بسبب
 ز مع او توان کرد هیچ استغفار
 چرا که او است ز آل رسول و مدح
 که از ذنبت مال رسول در اشعار
 خدا بگناهی شریف گوهر تو
 نمود یک اثر خود چند هزار آثار
 ستوده کاری کردی که در دین
 بر او مردی تو بزم با او سدا فرار
 ستوده کاری کردی که در دین
 ستایش تو در این کارهای سبب بکار
 بجا که حادثه ای که مردمان بزرگ
 بچون توفیقی بمانند استغفار
 چرا که هر که بود در خط حمايت تو
 بسان نطق مصون است در خطر کار
 بسا امور که کرد و بنسرم تو آسان
 اگر چه توفیق بود شکل و بسی دستور
 اگر چه مؤمن سلطه مسلم بود
 دوز باک حساست ز باک بخار
 دلی تو پای ضحاک چو در میان شنی
 ز ترسخ نهادی بدست سینه تار

هر از بار جان تو فاسدین یاد
 ازین قوت و مردانگی ز ابرو بار
 از آن زمان که بود کسین فاسد
 مگر دود کسی بخین هیچ قمار
دلی امام نامن جنس من ضحاک
 که محاسبه مردوزن بر روز شمار
 روان از بخار و در خندان کاروان
 خراسان را بمن زان کاروان کوئی
 کولک لای روح است و ان ملک بخارا
 که بخت رود ان آید چو زنگار کاروان
 مگر نماند و همه انداق جان سوخته
 نرس بود ای رانام سترین زبان آید
 بی صفت خلق حضرت پیغمبر ما را
 بی سیرت از همه و شکر در کام جان آید
 معظّم آسان نقل سرافزای که فاش
 غلام است بصبح و نام سر برستان آید
 جو خجی که جرح بر نه شد تابع امرش
 دعا کوئی نسا جوش همی سر جوان آید
 کف کو هر فاش بر رانما نطق لغتم
 معاذ الله که ای چمن کو چستان آید
 اگر در یادگان خوانم دل دوست کوشش
 خرد کو بجا این است از یادگان آید
 که بدید بجا در با که از آن سیم و زخرد
 کوشنده است گان کار از او جوهر بجان
 معن دعای او نیست نسبت کلام بستان
 ز روی که او بخشید در کمال سال سالی را
 ز آنش هر کاب بود در این معنی آید
 اگر کسی محیی افند از دست که بخشش
 بجای آید چون زرد گوهر در آن آید

کسان که خب که بوده اما گفته اند این را
 که مردی چمن بخشید در اخر زمان آید
 ز بات خداوند بود این مردان آید
 که لابد داد اندر ضمیر عیب ان آید
 بخجانی که اندر ند سیم در برای خود
 چنین دهند که بخش بکنج اندر زمان آید
 نماند نام ملک به بند زیم و زر
 در این عالم که هر کس است نام آید
 نماند سگنان ز روی چهل و دمان
 که باید از جهان رفت هر کس جهان آید
 نماند ندل سیم و زر از قول پیغمبر
 بگردانند با دل هر لاکر آسمان آید
 بخجانی که نام سیم در زمان بسکن
 بنور از من دعایم دستا در میان آید
 سخنی را از سخن باقی ماند نام ملک آما
 ز سیم و زر سخن پانصد در هر سوال آید
 الا ای پیوستی بخجانی عالم و آدم
 که نام نامت عالم اندر هر سال آید
 تو زین خصلت زیر سار من خداوند
 هم آنکو سوت آید از جوارش ان آید
 ز در این قول ستمی فری تو که در عالم
 کمال بنور دین نور کرد صد سوال آید
 سخادتان صفت سینه که محدود است
 هر آن صفت سینه که در دم و کمال آید
 چنان که نطق زین با بسعد قرآن
 سخادت هر که در گیسو گمشا از آن آید
 کفایت آید جسم و سست کلام بر ما
 تمام از آن دل آگاه و طبع گمشا از آن آید
 بر محفل ره نام تو کرد و بخش خرم
 بود ذکر تو فرود دین که اندر بوستان آید
 دل چهاب از در جیل تو شود و چشم
 کرد که توفیقی است که باغ جهان آید

صیدوری مایع بنجر دال است که در
نور اجون دوستدار است و حقا می ماند
چو بودی سستی مدح گفتا بخواند
قبول حضرت بردگی کرد و خندانم
حسد بر سر خود دارم که در دراز بنجد
چو از کوفی ترس آمدنای من سوی تو
الا با و ستان خرم بقصد فرودین کرد
بمست بر سر خرم باد ماغ هم در حالت
در تفرقه نشانی نور ایزد است و خفت در کف و ناله بر در زجر **بهر الهم**
بکس حیات است چنان که از دستای بخوابد بخواند **بهر الهم**
چسبیدش ندانم دوش بدمت بخواب
آفتابی کا خاش در کفک قائم مقام
در کربان نه بنامد بود او بخشنه
آن بار که آفتاب از هر طرفش نور
چشم من زان آفتاب چنانچہ ز نور
در خیر بود جان در در کس بود دل

ناله

ناله اعدا در دم آن به روی سگویی
مژه چون بچکان شاه صوبه چون دست
طره اش بر جگرش لیل زردی القبیح
کرده دلهار آمد دیوانه بسته بر بند
از دل سنگین او کربان دل مینمای
می شنیدم لعل در خون جگر می برورند
شدمم سر مرا از قصه نادیدم بحشم
دل کباب از آتش زخار او شد نفس
الغرض شبت و فغاندش عالم که بود
چون بخورد شبت دل ز بخوابد ز غم
قصه آن آفتاب ماه و منشی که بود
یکس یک کفتم بان ماه کور دیان دست
آن کار من دست برود از لیل برودن
عکس نا آفتاب عکس خوانده سوختن
ابتداء چشمه خورشید فرخنده دست
خواص و صومعه سستی محمود نام

خشم را بنویسم جمال کس که یک دم کند
ز مات نکالان در تو با سیری کند
انچه فرود بیا که رادسه دکار تو است
حالی وقت ز کوه است نم این سپیل
چون تو امرد از زخا و جمل کور در زمین
یک انور سا که سچون کن شیخی بلوغ
گره غیب با حضور می نشیند در چشم
آن تو و قبال ز در افروزن و طبع
تا ما را در بر این نوده خبر است
ز آسمان جو دای ابر کرم بر ما بار
هر چه از طالع بهی جوی کام دل بجوی
در سیلاب و باد ناهنجار باد میمون دمار که قلعت ز قبال شاه **ناصر الدین**
دمع صاحب دین از نظر الهامی آنها خیر است **و نغمای محکم**
انچه بر سلطت بقا دما در آفتاب
انچه امر و از طبع نهر محمود شاه
با سعادت شد زمین از فریب و ملک

روی شرم ما تا بان سوی رنگش
لعل چون خون کبوتر زلف چون بصر
چهره اش در طره اش شمس نور تاب
آن سخن سطره چسبیده بر سج و تاب
وزن کین او خندان ب جام شرب
دین حدیثیم بسج با در ناملی از کسب
ای بسا خون جگر خورده است لیل دنیا
لیک لعل او نمک پاشیدم بر کباب
از قرآن کسین خیار او در القباب
ما هر دو دست رسید از من و دادم جواب
در کربان نه بنامد از آن آفتاب
صورتش خراب بود بین بی خجاست
فقطه کسکی که دیدم انچه را دیدم بخواب
در برش مثال بی مثل شد ملک تاب
پهلوی سچو سستی کردون در خجاست
قطه آردگان فرخنده صد کباب

ز بس آتش تا بو خفت میخواند
بارک الله خواجه کریمه با شاهان
بارک الله اعطاه روف که فرسخ نام
باد کار صاحب بان که منطف میکند
در نماش مردی آن ماه گذری نشاند
قبض خیز داران او کس طوفان از غلط
شسته هر زنگ صف از سن از غلط
هر زمان ریخت عفت شای شوکت زیند
انچه او برسد کال حق که جو دهنی
اندر آن عالم لطف شاه ایران بهر بند
گلک است تعاد است دیگران من دیده ام
لیک مش دست که هر بار این باره
ای بنم فقر را از خود تو فصل بهار
گلک است چنانچه نور از بند که از بند تو
هم دست از تو خوشدل هم که کفایت تو
مستوان کس تو خرفانی چهره را که است

ع

وارث و بیستم شاهنشاهی عظیم
انگلیس و اوسلام آمد بر بند
فال و بروری است هر جا او سگدار
عدل او در باغ دولت خوشتر از جلال
این جهان زهر وقت بود مانند ضد
روشنی و شادمانی ز روز و از شادان
از جلال و عبادت و از شادان
خجند از اسب خط ملک با ملک و چشم
ز جلالش طاری جز غطره جانان پریش
روز شادان است امروز و از شادان
از جلال و عبادت و از شادان
زین بر بارگ روز و چشمش و چشمش
از دین روز جهان افروز افروغ گداز
دالی ملک جهان حاج سلطان بن
انگلیس و اوسلام آمد بر بند
عزم و عزم و قهر و لطفش است هر جا

ناصر الدین شاه غازی شهر بارگام
و انگلیس و اوسلام آمد بر بند
فخ و فروری است هر جا او سگدار
نظم او در طبع عالم بهتر از جلال
کوهر شاه آمد اندر آن صدف در خراب
همچو فردوس برین کوه عالم ز کوه
صورتش مانند قلعی برین شهر از جلال
شهرها بودند چشم هر روان کوثر
نه بدوش کسوری جز کسوف غمان
همچو فردوس برین کوه عالم ز کوه
صورتش مانند قلعی برین شهر از جلال
زین بر بارگ روز و چشمش و چشمش
از دین روز جهان افروز افروغ گداز
دالی ملک جهان حاج سلطان بن
انگلیس و اوسلام آمد بر بند
عزم و عزم و قهر و لطفش است هر جا

ای عظیم خواه فرخ فرخ پرور بخت
حق روز و شب تورا از جان غایت
ایل این کشور سوال حجت از حق شد
تا یاد آفتاب و ما که در آسمان
بالحال قدر و وقت آسمان ما که در
در خفت و دلاهی است
عید ۱۵۵۰ وضع شاه از تو ز سوره شکر گامش دکامات مؤید الدوله در سال
ببین جلاله نفس که غمزه است
تکلف باشد ز جگر عین لیس
کی جلاله شکین کند آن روی
اگر کجاست کس آن روی است
بشت را اگر از سر و سرستی عی
دشمنی نیست این است جگر
شده ام که فوکان بی کفر ماه
کوتونستان رخسار که کفر
گرفت حکمت ناهر او گناش

صبح
از جلاله شکین کند آن روی

بلی ولایت فرخند بطور او
زرک کجاست آت زردان که از سال
علی ولی خدا انکه شد حتی زبول
قوام دین غیر نظام ملت حق
ولای او بولای و بغض او بعد و
زنی عازت او روزگار کارش
بگناست از او صد هزار آتش
که از فضا و قدر قدرتی برده اند
بدست نکال از او سپرده نکال
زنی ولایت او کردی کند اهلک
رضای او است رضای حق رضای
ولی از او کبر علی بن موسی
ستوده جگر داور که بر طوفان
ز که مدت او و ستم قاصد
خسته در که او شرح را در بود
خدا کمال ساطین عصر حاضر دن

چنانکه در جسد از مهر کبر
خدای کرده نفسان معاش نفس
نص ای فرغان حق خسته خدر
امام حق و چشمین جسم بشر و پدر
یکی است از انجم و یکی است از شکر
زنی مهارت او قات را ما شکر
یکی از انجمه تا بر این سپهر آتیر
از او بود که بود دست که کار قدر
وز او بود که بر سر مدعیل دکن
زنی ضامت او خدشی کند تقدیر
امام نمان شاهنشهر سپهر
که نام او جوری آسمان کند کبر
سپهر است مدار و ستار است
را آسمان برسد زردمان و کشتن
چنانکه رخ شمشاد ملک است
که پیش تبت او ملک عالم است

هر از جگر داور دکامت ملوک نشان
خدا ملک خرسا ن مؤید الدوله
ستوده جگر داور که بر طوفان
امام حق و چشمین جسم بشر و پدر
یکی است از انجم و یکی است از شکر
زنی مهارت او قات را ما شکر
یکی از انجمه تا بر این سپهر آتیر
از او بود که بود دست که کار قدر
وز او بود که بر سر مدعیل دکن
زنی ضامت او خدشی کند تقدیر
امام نمان شاهنشهر سپهر
که نام او جوری آسمان کند کبر
سپهر است مدار و ستار است
را آسمان برسد زردمان و کشتن
چنانکه رخ شمشاد ملک است
که پیش تبت او ملک عالم است

شکفته کلید است
صفت نوجوان خدا گام
ازین کلید شکفته کلید است
شکفته کلید است
صدای قرنی اندر دین
شکفته کلید است
سپاس بر جویان که خرد
روید داد هالون کینه
یکی هالون نور در دل
زبان کت میرا سر جاز
یکی سلاست هم دشمنی
که ملک دارد از زنده
سبع روی در است سخت
شکفته کل سوری

شکفته کلید است
صفت نوجوان خدا گام

نصرت بن بدو بود که ملک نایب او است خسرو منصور
ناصر الدین شه آقا بلوک غلغله مظهر خدا غنی منصور
انکه سید بجا که در بارش سرفاق و کله فغفور
شاه از عدل او بپوشید گرگ با کله باشد با عصفور
پشتان نظام او بهرام پیش خنک سپاه او شاپور
شاه آنگه در است و چشم شاه آنگه در است بهر ثغور
تاج افسران نویدالدوله آن مکراده ملک دستور
راد بود لغت آنکه فتح و ظفر نیت ملک خطه پیش رخصتور
پرده داروری که در خندا ما و راه دستور آن دستور
صفت جود او است معبود عرصه جاه او است نامحسوس
نیت جز زیر سایه عدلش خواب آسایش و خوش طغور

ر

نیت خیر ارشاد و جواد ذکر و فسانه انانث و کور
شکر از فر نظلم و نظام کشور از من عدل او معسور
ایک زاده همایون نسر ای برادی و مردمی مشهور
اندر این فسخه عید سعید که دل عالمی بود سرور
نایب التوایه سپهر شرف که صد ار است نظرش منظور
انکه از غر و جاه و محمد و خطر فطر پاک او بود منظور
با کل او وفاق گشته ایف از دل او وفاق کرده لغور
یک نایبش محمد محار یک نایبش شهنشه مغفور
از بی نظم ستانه مدام سعید امینک همه شکور
الغرض این نوع صبح شرف حیده بر می در این شب مجور
مخند که ز فزع سمع و چراغ کرده چشم سارکان را کور

محمد چون شب و شربت و اندر او خوشتر از شراب طغور
هم گشته تا ر مجلس را دست رضوان بی قیاسد مجور
هم صبوری رطبیع که بهار کرده پشار لولوی منسور
باری از این سلیس بنمیر این اثر ماند در جبهان ما ثور
ماند از او جادو دانه این آیین که با ما جادو دان ماجور
تا که سار بود سپهر و نجوم نا که دایر بود ستین و شهور
هفته و ماه و سال عسر توبلا هم رئیس بریش هم ز کردور
دست نفس انکال قدر توش چشم بد از جمال خوب تودور
دشمن دلاست از در خصم چو شام در دوش **سار سحرست**
نار انامه سار روی نیت چو سیم نیا لور در باغ **فانک**
شبی که در است بی صبح سرور شبی که خاطر از او خرم سرور

ر

شبی که تا به بحر بر زمین ناکند فلک لطیفه غیر ملک قفوره نور
شبی که مرده حجت و به خلیجان به طرف کدر و نامحسب با بود
شبی که منزلت و قدر یکد عقاب بر و خید و به قدر نامد معبود
شبی که روشن از چشم عالم ایگان شبی که محکم از آن پشت متنصوب
چنین شبی است تا یون و خورشید که آفتاب لایت دهان غوره طغور
بزرگ تجر بردان علی بن موسی که هست جلوه از روی او بجای طور
شبی که عالم از او خرق نور است چو ناف ماه جاش در این شب کور
امام جن و بشیر قبله زمین و زمان پناه شاه و کله امجاد انانث و کور
چو پیش در که او ارتعاع عرس هم چو پیش تخت سلیمان مقام و تیر کور
ای کار و رضوان نخته الما و سواد محبت او بر ریاض این چور
بنودی ام قضا را نفود عالم اگر از قبل او قضا شدی امور

نیت خیر ارشاد و جواد ذکر و فسانه انانث و کور
شکر از فر نظلم و نظام کشور از من عدل او معسور
ایک زاده همایون نسر ای برادی و مردمی مشهور
اندر این فسخه عید سعید که دل عالمی بود سرور
نایب التوایه سپهر شرف که صد ار است نظرش منظور
انکه از غر و جاه و محمد و خطر فطر پاک او بود منظور
با کل او وفاق گشته ایف از دل او وفاق کرده لغور
یک نایبش محمد محار یک نایبش شهنشه مغفور
از بی نظم ستانه مدام سعید امینک همه شکور
الغرض این نوع صبح شرف حیده بر می در این شب مجور
مخند که ز فزع سمع و چراغ کرده چشم سارکان را کور

اگر خورشید بر سپهر بر نشدی ز کرد عاونه چشم سار گشتی کور
 با قوتش عالم نظری نمی کند اگر نبود خدایا وجود او منظور
 غرض ولادت او بود اگر مادر در حقیقت بود ز زین بدن امانت و کور
 پی ولادتش ایش در زمین است یکی چرخ و یکی اندام برای سوز
 بچرخ زهره و جویس حاضرند و در این بسیارک نرم امانت حضور
 خدا بجان خراسان موند اله که است صورت ناید کرد کار غفور
 چو در معدنش کرک پهلوی آمو پرو ز کوشش باشد همه عصفور
 بقصر دولت پرورد که پیش کن بر حقیقت است که پیش مصفور
 بنای خردت او بر هاس معدنک بنای عدل نغرساید از مرد و بود
 همیشه تا که بخوانستند ارفوع بد انصاف که مضائق الهی بود
 سرودش مجرور خاک دلت باد بهاره نمانش مرفوع و حط او مرفوع

در نعت

در نعت عیبه سید محمد و حضرت فاطمه ام المومنین

میلا و سما یون حمده جهان شد خیرت خد محمد
 خداوند رسولان معظم شمشیر سیران سدد
 شمع قاب قوسین است تو زجیع آفرینش اوست مغرور
 جهان خوبی است آن روی بوی شست و طوی است آن قدر
 صفاتش چون صفات لارا بر او زیند تعریف است آن
 زینل آدم اما گوهر او مرادم را اگر اجمی حده عهد
 که از رحمت امکان نمره برین زلالش نقصان خورد
 بقید شریع و طوی است سر برین آن هر مرتبت
 شست از بارش فضا منظره جمیع از آتش فوش موقد
 خدای از آفرینش خراوت بیستور و نه مقصود و مقصد
 جادوی تا اماک نقید خراور است فلک کاه و مجید
 رسوم او کرد و جیح محج قبول او بسیار از فلک رود
 شیده سیم کاه نمانش کس که بدی سایه آن نور محمد
 مرابا و بسیار این کجایت چه سیر است خیر باشد چه سید

دو بیت از بیستم عظیم
 منتظران کس است
 شاد دولت عالم زین رویت
 منتظران کس است

از اراکان قوتش سایه اوست که گشتی بود زین کور محمد
 موج سر مجسم گشت کز آن گوی که هر شس در نضد
 زینادش جهان را راه افروز سرود جادوان عیش برود
 خاک نیست آرد امروز بدر بار سبیل او و شمشیر
 رضا تو باوه باغ رسالت که از او باغ ایمان شود
 زهرش خشتی این کاخ عرش ز کاشش طای این نصرت
 امامی کز خرف رستمانش رند انجسم رای چشم هر
 چراغ دود پرورد عیان فروع دید حق بین محمد
 قایل نجوم عالم آرا بسف کاخ او و قفس بود
 مصاحج تمکوس کنی افروز بنم قرب او جس محمد
 درضیض که باد آنا باز طریق کفر کرده استند
 با جوج حادش نماند بجز این بقعه آنگندری است
 هم از این بقعه آنگندری است برین واری دی استند
 مظفر تا صرا لیس که در لال بنده آنگند از تن محمد
 سلیمان است آن خیر حیرت با یون شست او صرح مرقود

خزان هر صدقه زین کور محمد تسبیح این چشم خویش برود
 ابو الفصح آنکه دولت گوید سر نام آوران بر موند
 خدیو آهرف و جیح که اورا که آهرف خویش است و چید
 وحید کور و خسر زمانه با قال و با جلال و بسود
 سر محشر ز کجی خاک میدان کشد چشم فتح و نصر بود
 دم عیش خون ساد و قتاد پس آنکه خضم را از وقتند
 الهی رود دارستانی که دوش آن سرودش محمد
 بی چشم خویش روزی مبارک نور امیر سید ان لوان استند
 برای تنب زین سیوری سخن گوید به از در نضد
 الهان روز و شب که در مکرر الا ناسال دم که در محمد

برای با بخت کفالی فرود
 برین دار آهرف کاغ نشند

بجهت دو استصواب وجه الدین که با دو دولت باندیش استند
 در جهان با یون را در سوسی ضاکه از خطه خدی که استند
 چو کشت جلی کاخ و دالی خدا کمان خراسان خدیوان استند

در صفات و صفت نور در ماه بارک رمضان و مع آن شهر شریف الهی

اسال الله روز و نور و نور
 بر ذره و خسته و خسته کند خدای
 این شهر بستان گرامی جو آمدند
 از روضه شریف جهان شد شرف
 از خدا روز و فضل پادشاه
 کام و دمان کسیر به روزگار
 در ای حرمی بیخ باز گشت
 باد مسان لطافت داشتند
 بکس قضای سنت چند و چهار
 بگفته داشت ازین سوال
 این به مبارک و قدیمش مبارک
 کار و ده است شکر و شکر
 دار در است حجت دادار
 ای ماه روز و یادش طبع
 با کفران نه خسته و شکر

2

اصنام چون سبب شود نام
 با شادمان حیدر در کعبه
 کل نیز سوره فی چند آن کند
 بل انور اطراف است درین شهر
 کل نظر رخسار در روی تو
 مثل بصورت و کس و صفت
 ظل خدای هر در کعبه
 صاحبان ملک که درین شهر
 سلطان ملک که درین شهر
 از کعبه او درین شهر
 برین شهر درین شهر
 چرخ کعبه در جهان کمال
 بکس هم درم و چون بخند مبارک
 خواند روی او که العرش انوار
 نصرت کند بقضیه شکر او سیر

بسم

ز در اعجاز نظر است
 بر غیر که خطبه نایب شاه
 در جشن باغ ملک رضی است
 به جز را شمار و پدید است
 در دگر گشت ازین سلسله
 کردن نو نما من ای دادار
 اینک رسالت است میچرخد
 شادمانه با نماند عمار
 ام خضر ز منی دهم شکر زمان
 دارای شرف و خیر و دادار
 چون هر بخشوی چون نور
 اما از راه که تیر تو نیست
 در وقت بکنجی خسته تو نیست
 بهرام روز زنت سید را کعبه
 شادمانه کار ملک و حکمت

بسم
 شهر شریف
 ای که بر عهد و عهد را درین شهر

تا شمس را بهار بود در کعبه
 چون شمس را بهار بود در کعبه
 در کعبه آنوقت طهران رفیع
 بیخ دهم که چند ملک فاور
 بیخ دهم که چه ارام نمودی
 من بکنجی با چون بودی
 خالصه در نظری گویی
 تو بکنجی بندش و بیخ سفر
 شاهان ای که کم که تیر تو نیست
 من بکنجی خدای تو خستی
 تو قسم با کعبه ای که تیر تو نیست
 ندوی از این سبب سران دربار

که هر چند

بسم

من گفتم بود قسم باد کن
که تو انجی ماری کبری خدیجه
تو گفستی جان خاص اگر کنم
هر چه خواهی بفرم که انجی آور
گفستی کفنی ماد سوختی تو
گفتم که ماد دم دلمس او
من چنین خود نور است
هر چه گفستی بفرم سوخت خودم باد
از زبان سوی روی نسیان
خبر تو دم مرغ سحر انجی حضرت
تا بر دم بی راه و رسیدم بی
هر دو سه سال قابل کردم سحر
مکد و روزی که کفنی در رخ خانی
نرم رنگ شوی از خانه شکوه
بسی خود و کبرم از تو سحر خیر
سایه دار از بی جوان بر خفا
کام تو شوی مایل کای سحر
که در نالی پری رویان خیر
خانه را که کمال بر روی گفستی
زنی انجادوی خود را انجی
گوید که کفنی از روی سحر
ادفای شمس با روح ز روح
شایدی نامه در اس سحر
تو قاتل گفستی بر ما زنده و سحر
دلبری نامه که از غره هم در هم
تویی دام پستی در اس سحر
دلبران را بنود قوه تقیاسی
چون گفندی از سحر سحر

دور از من بگفتان رخ لا زنی
بکل دلاچی از سحر سحر
که زنی از لبین نوش لای
که گفستی از خط این سحر سحر
گاه از زلفش آوری سال او
بجو انجی شاد در که از سحر
و کج ایمل زنده اشتم که
تو بس که از انجی ره و خوف
در طعن سال سحر خط پاک بود
تو سحر سحر سحر سحر سحر
اندر اس زنده زلفش سال
لعل ای کفنی نامه و صد خون
کره نامی زنی از سحر سحر
برست سحر سحر سحر سحر
صورتش را در انجی که از کوه
سهر ادبست سحر سحر سحر
در دل سحر سحر سحر
بیج دولت از چهره خود
سایه رات و مایه ام سحر
شده سحر از زنده مادی سحر
که سحر از زنده مادی سحر
افسردت سحر سحر سحر
کوان سحر سحر سحر سحر
اکتافه داده که از سحر
زنده از سحر سحر سحر
کوهر پاک تو پرورده در مایه
آخر سعد تو نامه که در سحر

دور از من

پیران مدری که نظر زلفت
چرا زنده و مدی چون او سحر
زنده از کفنی که تو کرامی
ابد الهم علم همه این مایه
تا که کفنی صبور سحر
وزنا ظنم را بهت که کوه از
کو که کفنی تو در دولت
با در روز تو از در کوه سحر
انجی سحر با زنده مایه سحر
ای بر بهار ای سحر
دکمه عیس سحر سحر سحر
سخت زان سحر سحر سحر
سپس سوی در با سحر سحر
کاخ راده موی کفنی که
سج داد بود و کفنی سحر
عنی که کفنی در سحر سحر
رضا که سحر در سحر سحر
سلاسه سحر که سحر سحر
ز کفنی سحر سحر سحر
شبی که کفنی سحر سحر
بچشم سحر سحر سحر
قوام نام امکان سحر
دعا صفت که سحر سحر
صد و نعل سحر سحر
خاکه با نعل سحر سحر
زنی سحر که سحر سحر
نی از سحر سحر سحر
دست سحر سحر سحر
رئس سحر سحر سحر

اگر از پی تو نظرم سحر
چرا ایمل سحر سحر سحر
و کفنی از پی تو نظرم سحر
چرا ایمل سحر سحر سحر
دلی او کفنی سحر سحر
خرای سحر سحر سحر
عرض از ان سحر سحر
از ان سحر سحر سحر
بچشم سحر سحر سحر
سوی هر کفنی سحر سحر
بند سحر سحر سحر
هم ان سحر سحر سحر
بیر سحر سحر سحر
عنا کان ز کفنی سحر
خسته سحر سحر سحر
سپس سحر سحر سحر
نیم سحر سحر سحر
کسی سحر سحر سحر
بنام سحر سحر سحر

ان

سار...
از زمان...

سهر...

بر کجا که روی فتح و نصر سپهر تو
هر آنچه است فتح است نصر در قرن
عدد بخواب صدیده است کاین سفر او
پاک فرزند من از او دوشی
برد غریبی و باز آن بفر دزی
بر ده دست خدا این سفر سپهر تو
ابو ابراهیم الایمانی شده زین که کلمه است
ز بسکالی بود آنند صمیمی را
اگر سخن مثل زربان خواهد شد
همی ندانم برینده و نماند
اگر شای حضور و دعای نصیر
در کز از بهر فغان نموده محرم
غرض که مطلبش تو کار بود
آاره تا که فلک ز صبح شام در
دار چرخ و سیماساره در سال
زحیب تو دهره جسد تو یاد

قطعه قافیه در وصف حضرت زین العابدین

ایشان را که زلف و کمر است
دار ابرق تیرت تو که کت
در عهد عدل دور و او دشمن
باخته عدالت نهاف تو بگو
امروز خسته آنرا که بود
مغز مغز مغز مدح خوانی تو
مغز مغز مغز تو دار و فحش
که حجاب است در آن رضایت
منش که بپایه از این قسم تو
که به ساگر تو کشد شاعر و دل
جز حضور و قوی آن حضرت
شعر که در سلام تو من مکن نیش
آن که هر که بازه بر دین از حد
انعام باشکفته طبع شد خوش است
آن آن بود که از دور چشمش برین

انقصه آن رسم را در سال و ششم
چون از بهر طبع صد افند کار

چارده ماه پن شمس و شمس
قر آفتاب دل زود روی
فق آه راجع انگ رو
روز هر یک ز پنج رسم تاریک
ماه مجور مانده در مغرب
فتنا دوری به دور شمس
یک بود این به دور شمس
ماه کرد بوصول مهر بال
لیکن این ماه چون بهر سید
این به دور مهر ماهی شمس
بلکه مهر و مهر سید
آن یکا پور صد که در قد
بوا حسن فغان یکا شمس
راد مستوخ آن در که سپهر
دوری فیکند چرخ به اختر
شمس به تاب در زمان شمس
شوق این را با شمس چون یک
حال هر یک زیاد رسم مضطر
شمس به نور مانده در قاف
بفک نیست یک افوثر
چارده به جسد از کد کمر
زود بار یک و چند لای
کت رویش ز بد و شمس
که فو در ز کسب اختر
که مهر و ماهش آن کار
دین یا شمس مر شمس
هفت در با است کز از فو
پشت دار و لای شمس

دو بارک به مبارک قال
دوشسته و ستاره فیمیر
بنده رای هر مهر منیر
آن یکجای محمد را کوکب
هست آن را سیاست پیدا
یافته از عطار و دو بهر
ضارب سبب و صفا ظنینه
هست را کلک آن کند بر دار
تبع این یک برنده ز زلفنا
محفل این که کعبه معبود
که بخودی سید دارین
چو کسند مردان شهر
شناسند مرد را قیمت
قیمت بنده این همه سید
هست در دستش عرفت فا
پیشکوهت شافق کنیز

تو بکنی آن اختر
هر که بودی با...

هم زلف بر آید در کوه خفت نمود
 خرم چشم خویش را با حاه اجب نمود
 و هم با به عین لاد زینر باست نهاد
 تا نوند بوسه ز دست سمنش بر آفت
 زلفش بر میان پاکت شل تا کوز
 رایت نصرت کف مش شاه کوه فر آفت
 ناصر الدین شاه حجه لاکتغ نصرتش
 خستوی کاکتغ قریش از آنکشی
 سعادت بود در حین علاه لاکتغ
 ناصر ظفر الدوله کرد در تخت
 در کجاست المکدرت ط کاکتغ
 هم ز غم جانش ملک معبر یافت
 در دل با کس قضا نور از ل مدغم غم
 عبت او بجز از نظره لاکتغ بود
 تیغش از رخ و ظفر سر مایه جرات فرود
 در زلفش با سبزه لاکتغ بر او نمود
 ای ملک قره ملک رتت خندین
 عید زودت از به شادای عجب

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف لاکتغ
 لاکتغ از بزرگان است
 که در زمان شاه ناصر
 در کوه خفت نمود
 و در کوه خفت
 در کوه خفت
 در کوه خفت

هم ز وصف لاکتغ بر سر بلند فر آفت
 کوه خفتم خوش با جو و او فر آفت
 تا نوند بوسه ز دست سمنش بر آفت
 رایت نصرت کف مش شاه کوه فر آفت
 تاج لاکتغ را بود و تاج از نصرت
 مهر را نصرتش در خرم خفت
 خطاف در زودت و خفت
 ملک و ملت شخص او چون در کوه
 نود و یک ملک لاکتغ زودت زودت
 هم ز غم کشتش ملک لاکتغ
 در کوه خفت نصرتش لاکتغ
 نصرت او بجز از نظره لاکتغ بود
 کشتش از رخ و ظفر سر مایه جرات فرود
 در او لاکتغ لاکتغ با زما کوه فر آفت
 خرم زودت از به شادای عجب
 چون کف در بافت خرم زودت

لکدر ز طلیه ده

بجهان روح سواد در وی بجای کوه
 آسمان برج است او در وی زودان
 که سبوم زودت را و بد با کد ز
 عید سلا دیت امر ز کز انوار او
 عید سلا دیت امر ز کز کاج امام
 همه بستم ضمت شاهی که چون خورشید
 بسط سبیر که آثارها بوش جهر
 که از وقت بود روح لاکتغ
 بهر جان آنکه اندر راه او کرد
 فیض حق اول از در آسمان باند زود
 نوزاد و طفت خورشید باند هر سحر
 از بی تردج اسلام این امام المسلمین
 ناصر الدین شاه خاری او که زودت
 ختم او که نصرتش بود زودت
 شه سکنه در برای دفع با جوع فتن
 شاه خاد در کجاست لاکتغ دین نای

در نصرت عید ولادت تمام سعادت مولی المومنین امیر المؤمنین علیه السلام
 در مع شایزاده لاکتغ الدوله
 ما هر دو با ما نود و شصت و یک
 چون کتغ طره نو ما هر دو یک
 چون کف موسوی فروع کل شود
 بس رو بد سبزه و لاکتغ کلهای
 از ما حسن کوه سبزه کتغ
 ما در بلوچ کتغ صفت مانی کتغ
 بوستان از طفت فضل کتغ
 شهر ما درین امیر المؤمنین کتغ
 صادر اول کرد انفال چون با صد
 و قری کتغ شاهی او کتغ
 نصرت لاکتغ با ما هر دو یک

بجهان روح سواد در وی بجای کوه

بجهان روح سواد در وی بجای کوه

چون سپهر در فرود آمد روشن از دشتی
چون چمن از فرود آمد خرم لاله گسود
بر زمین دریا ز رنگ جودا که در آب
بر هفت اختر زرق تیغ او چسبید
صفت خلق او نویی خانه کرد و شکله
مرح لفظ او نگاری نامه بر شکسته
عزم او بود که بندی که دیگر در بدن
نام او بود جوی ایی جوی بار آورده
منظری دارد که خود محسبی را یکی
چشم نشان روشن از آن منظره چو
صورت از او یکی در صورت فریادی
هر که خواهد سوی او نشاء که منظره
آنت دولت بود چون خانه ایی
شهر بار اگر شود ما بهشت شهر از شهر
راست فقرت بود چون در صفت که
کوچه در حجت خوان نویسار کنی و دنیا
حاش نه که در این شهر از شهر تر شو
تا بهد آمد قرآن و ما قرآن که در
بر ساید با یکی چون سنده چسبید
تا که در فضل ادضاج جهان در کوه
در صفت عید ولادت در فضل شهر نور خرم مال ابرار بر ابرار حضرت
سایت صفا در عید آوان بر ابرار خرم سینه با محسب شود مع صاحب آوان
کج پستی که بر دامن خود سینه از کجا
کشت کمر آلف بود نه سینه از کجا
آدم از فرود آمد بیرون شد تعال
تا کجا دل بیست طلع فرود آمد
نوح در کشتی نشست از طوفان نشاء
کو بر منصور در ابدل در ماسا
هم خیل آید و به سینه ایی در پیش
تا که آن نور در زهر سون به بد آمد ز یاد

موسی اندر طور از آن نور آمدن بر کوه
خرم موسی آبی آمد بوج همبارش
بر زمین صبی چو توست بدان کنون
بر کعب بر دند ز شمش از بالای در کعب
الغرض داد آنچه در چنین روزی چون
در لباس صحرای فرود آمد کجا
منظره نور از سر صبا در اول محمد
اگر از لولا که انداخه خرم همبارش
اگر در لولا که انداخه خرم همبارش
اگر در لولا که انداخه خرم همبارش
سوره و آیه کلمات زردی در کوه
آنت لیل یک بر میان زوی یکبار
آخرش هر چه بر درگاه رفعت صبر
ماسوی الله هر که بر در باغ عا کجا
آفتاب از ساحت یوان بود خست
آسمان از دکه رفعت بود خست
جای خیر اسل در هر اسل که در آستان
آستان عرض سای و آینه خست
خانه که سری خراب از بیت و قدس
آذر بر سر جموش از رخ اندازش
بر سر قدر سلطان و شهنشاه آمارش
بسر محمد خورشید و همدان در مارش
کر خورشید و همدان در مارش
زاده موسی فرود آمد خرم همبارش
بوجن سلطان دین نو با و آستان
کا در روح القدس از باغ خرم خست
قره ایین رسالت دره اشباح و
کافرس شیطانی از آتیس در کجا
آسمان یکبار دین و کلمات دینی نشاء
تا که کس شود چون سینه لیل
دین خیر مصلحت است از خوارت آرد
سخت سیدار ملک شد دیوان داسا

زاده شریفه از کشته شاد روان او
دید و سینه کفر کرد از خرم کافرس
کافری کا چشم زده با سینه شرفی
شیر شاد روان بدر و ما سینه کافرس
در جبهان افروختن او است آفرین
السناده منده فرمان عرض کافرس
آسمان را او تبارک بر بخا و آتش
کن جاس از آسمان و شمش و کافرس
ناصر الدین شاه خاری سوره جعفر
اگر در شاهای قسیر باورده و کافرس
عدل ملک شریف خرم و عالم شاه
ملک کونمان شد از این شه نام او
شاه نام از دین سلطانی است را و کافرس
کافرس زربنگ از ناصر شاه کافرس
ماه اندر با خرافات و حکمران
شمس در فوار در و در اندر کافرس
مکران شرق کن الله و کافرس
از نشان قدس نافع آفرین
هم سپاهی خرم از طبع سپاهی را
هم عت خوشدل از طبع خوشدین
نعت اندر دوزخ مخلوق از کافرس
دانش آموز مردم از دل و آفرین
چون امیر استان قدس نه لفظ
رشد و عظیم شد از کافرس
ش نشان قدس فرمودن عطا کرد
استباز کردی فرمودن او در کافرس
ز فخر شاهی گذشته دولت عا و شاه
با بهار زربنگ از کافرس
وان حاصل را که می بینی بر کافرس
در سپهر گلگون جودا نشاء
آن حاصل ملکشان ز زاده کافرس
آسمان از ملکشان سکر طرا در کافرس

حالی دین مجازی ناصر الدین شاه خاری
اگر نامه در کافری خسته هر که در مارش
فست خرف خیران است و خند چسبید
آفتی چشم جان خست اندر دکانش
خسته چون باید کاش که بر سر آوان
خواه از برای دین بسته آرا کافرس
زد المعاصر نو ملک کام صاحب یوان
پای ملک است تمام زردی خرم همبارش
حاجز با سلطان که از روی نفس خرم
آسمان شد بسیار روح آفرین زرد
سروران مجبول مکن در کافرس
سکرتان مجبور طاعت در کافرس
با در عا نشاء سلام از کافرس
ز دخت دار استام و خست دار کافرس
جادوان بر سر خرم با و با کافرس
خرمی و سر است از کافرس
در مع خورشید چون شاد آمد است احسان هر که گوید خرم آید سلام در کافرس
نشان در کافرس چون صبور بی روح از دکان دول با کافرس
آستان خرم را نام که در کافرس
مشو به آستان قدس هر کافرس
چاکر این استان شو کافرس
کفان بر غنیه است در کافرس
آسمان در این مبارک استان
صدهزار از دکان زنده داد از کافرس
هم نشان شهر و جود شاد آسمان
هم حاصل آمد از جود طبر از کافرس
شاه شرق ز جود شاد آسمان
رقت فرام بر مت زاده خرم
کار فرمای خست سلطان از کافرس
اگر روح القدس آمد چاکر و مارش

آفاق گمشان با همسند کس
وز کواکبش را بر هر صبح کس
مگر خراسان را نام از دود و خند
آن یک از خول جو شدیم به چهل
با دیمون این دو فرخ خند شاه قرن
شهر بارانوبیاطالع و قال تو است
این نشان قدس از این جهان کوفت
تا برینس میاید خول کرکزش
در وصف بهار هر که باشد دشمن تو چرخ ماد او کش **شاه خضر**
این سلطان در هر که باشد با در تو خجسته اداورش **در بار عظیم مظم**
بهار آمد و پیرایه لبستان را
درد و دل و کل را با ناک برط و خود
سرد و گشمن بل سبک کوش از باغ
بگشتان بجم از کاخ با گشتدای
پای سهر و همان به که در چمن کبری
چمن چو قصه خورشید شد آن چو

نش کل ز تخت خمر روی و شند
تا رقصم عید است و نوبت
بینه لاله نو کوی صفی مینما
شمیم طسه اسبل نسیم گلشن گل
گفت تا گل سواری و گشت بازی
بهار خرم هر روز میدید
چنانکه سلطان هر روز ز تویی بخشد
طراز ملک علی صغیرن ابراهیم
خداگان و زران و قباب صدور
بمن خوت و این برادی و جواهر
هدای خواست بایران کمال افروز
یکی بطلت اوین دان کا کجوان
علم خود و سما گشت و شتاب سخا
برای خسته آرزوی زار فدای
با داده زینت خزینه دریا
نویسار بنویس عطار و دش نامه

کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه

چو اوستم بگشاید نند عطار و چرخ
جات روح بود در دوات آوری
نفاق را بنود در بسیارگاه دش
دش بجز علی محمد از دی دارد
بنمونه اول او آیت ولای علی
خداگان ای که پیش دست دولت
اگر که هم تو سجدنی استی بیست
دو چیز مایه آرا و گشت جو ز کس
هر آنکه باشد دارای این دو خصلت
خدای دارد تو را انجمن که است
عطا نموده تو را عزم و زنده صفت
سیکوبان تو سبک و چشم خفاف
هر آنکه با تو زنده بچشمن شد
بدولت شاه جعفران فون نیست
تو را شت خان تخف این صبر نیست
نش نامم از روزش عری جهان

سخن نبرد تو شاه سخن فرستاد
از آنکه جملوه سخا بدو و نو چرخ
ولی صحابه که بشه بخاری اندر
بهاره تا که گفتن صدف کند کوه
چو ابرینان دایم بر بر رشتن
ابد بجز نویسته است عهد و پیمان
در وصف بهار چنانکه خرد تو خدای بنام کانه **در یک صبر نوروز**
در وصف خضر تا کوه خدای خرد دات هر چند ان را **شاه قافار کرده**
خیمه ز دا بجز باری بر سر کوه سار
عید نوروز و بهاری خرم و سرور
بایسن از لوله اندر دست دارد و شیشه
ترا که کوی با دونه است اندر جام لاله
نغمه پرواز است میل بر کل برشته
ز کس از پیمان زدن کشد هر گاه باوه
بر سر هر سردانه سردین می خردوی
کعبستان هر کس چون شاهان و زلف

کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه

کس که لایسم بمشربان که کونی
دسته بسته کفران ما هر وی سروه
هر کس با بی و رانی عاشقی نمی فاده
با دستک آلوده می آمد نظر باغ و سبزه
ایرا از راه لولو کویجه از لاله جوان
فاج بخش شهبازان ناصر الدین بخاری
غل زودان قاب مکتب کربج دولت
تست با یوان کاخش اوج کردون در حسانی
خرم او را کرد دولت سینه از الوه حصنی
برج خورشید است بر شمش خورشید کینند
یا دکان راست از لولو کستان ایرا
از جادوت در جوار او در کشته دولت
کسکی رسیده ز دولت بنده با آراوه تو
افتخاری که بود در خدمت این شاه
چشمباری که بود در دولت این شهباز
تست بر روی زمین مثنوی در حال کونی

بزمه بلوی چسبکی پندار واری
چون گل و سبزه که خردا من هر کوی
دست و دست نگاری مست و خوش
کاروان نمک کونی هر طرف کینه بار
مقدم شهر را گرفته هر کی کف تباری
انگواج و تخت از و بر تندیه شمس بار
روی او خورشید روشن با بد بهر شهر و بار
تست باطنان جو شمس بوج در بار
تخت او در مکتب دولت کرده آرا
چرخ مریخ آرزو شمس چرخ خورشید خاری
عادوان با دگر این خوشتر نامد با کار
کویا با دگر این خوشتر نمی با دگر
کوی آری بنده این شهر با دم بنده
در نه عاشقت از نه سبج کاری شکار
از به صفاست اندر سبج دولت چسبک
ناموده بکس کار الحکات آدگار

کود را بچشم در رخ که که در داغ مینه
عدل و داد او موخت همه از دوا چو
بر سیمان را بنویسم صفحش کاشان دار
بچکان این ملک چون چرخ میل آمد یعنی
آزین بر شمس که کاخین دار و کینه
بوالعظم شهر بار نامدار اکامکار
چون تو ایوان هما تباری بنده آری
بام عزت را نه چون چکان کندر آری
ملک کشاده است که چون تو هر کس
ز حصار آسمان کم بود اندر شمس
آسمان هر ج آن تو فرمای جان کردی
کارزار است ملک و شمس تو آری
خبر سبج ابد است کاش اگر میداد
با طبع خیر قاتل بخور شد دولت
از لب دریا که نشسته نشسته بسیار کین
خسرو داور در سپردی ز دربار تو بود

تستی داغ شسته بشیری اندر سبزه
دا که خوان هر که را به پیش کوی کار
بچکان بر سبج سبج شمشانی نمی گذار
داشت کسری سبجان نور چهار شکار
ملک جواری بخوردی سدا سبزی سبزه
اگر دولت زنده کام چون تو کار
چون تو سدا جهان کسری بنده سبزه
باغ دولت زان چون بران زنده سبزه
فاج نه است بر سر چون تو در سبزه
خود زمین تناسف غمات مار در سبزه
بنده فرمای از خود مار در سبزه
ناموده شکرت اندر صفحی کارزار
کس بنده هر که آبر از خود سبزه
هر روز در دهان خندان سبزه
نامید از تو زنده سبج دولت آمدار
روز بارش برده در مجلس سبزه سبزه

بزمه بلوی

عد نور و در چهار از است آمد سبج
بوالعظم فرماده عالم کی حکم جوارش
کتب جبریل این برده که او خاک روی
قلعی هر سال از جهان دست در رو
خورشید دولت و عزت این و سبزه
عید تو سر در ز شرف امت با همون
روز کار است ملک پاینده و جاد بار
وقف در شفا چون نوشای بوده
در وقت حد عد بر آسمان با این زبان که گفت آن در کام دارد و منقبت حضرت
اسد و تقابل است چون سبوری خشنای تو ما بر شمس سبک علیه السلام خمر کرده
بر آتش کمال دین پیغمبر
حکیم حکم تشریح و نص فسرا نی
بی دست خافت توان نشستی
کیسک عین الله است چون علی باید
کیسک خفت بجای رسول است
بموسز است نشسته بجای خیم شمس

همه شرف خیرت از شمه زده اعدا
نه زمین دار رسکونی نه خاک در دربار
صحت صحیح همین بر حضرت آری
کش سعادت شانه است با نه هر بود
عزت دولت مار در زین بون شکار
صیغ در ساست با فرخ با بولوس
زانکه از دوران تو خوشتر باشد روزگار
ما سو کا بنده و کونوار آتلف ری
نشسته بر آرزو است
علی ولی خدا شد و معنی پیغمبر
که دست توانای از دادار
بکار است از عین عدل دست نظر
که سبج خصم به انب محط آن سبزه
نه آنکه فرسه غار اندرون گرفته سبزه

اگر قضا و است بدش است
در ضلالت کجاست بست بر رخ دین
بنده سراسر سلام در میان مل
زختری که فرو کوفت بر سر هر جب
هنوز نه شمش و برقی صفاش
بصورت او سپردم ابوالبر
هنوز بوالبر از کل نشسته در مان
دار عالم اگر ارض و از قدر است
رسول اکرم اندر قدر جسم امروز
فراز کردی خیر از هم ز شسته
محضی که کوفت ز ضد هزار است
الست اولی منکم سرود و در سبج
پس گفت که هر کس بد و سبج
هر آنکه دشمن او باد از دشمن
همچو سبج و بشار دست سبج
سرود آنکه جان خصیده خرا

بشر عجم بغیر از سبج که آمد در
آزان دردی که بغیر و کت و از خیر
آزان سری که گفت داد و خشم و خیر
ز هر سبج هر عالم بر است با محشر
نموده چشم عدو کور و کوشش دشمن
ولی چگونه سپهر فرودمان پدر
علی ولی خدا بود و چنوبای بشه
بصیرت عالم امرش بود و صف و قدر
ز دل کرد بغیر مان از دگر
گرفت دست خدار او شد در آن سبزه
بمجمعی که گفته و تر ضد هر از سبزه
علی بی همه گفتند مردون کس
هر آنکه با او باد او درش باور
بچشم خوش کسند از من در
چون حضرت فرزند موسی خیر

بزمه بلوی

بزمه بلوی

اگر قضا

اگرم و عظیم سر نام آور آن باج است
آفتاب در دو ماه چشم و چراغ المان
آن پدر هرگز نمیرد چون سپرد از زمین
دو دما شش و دو دان رو شمشیر آرا
آن پدر ندانم که چشم را در دریا
شیر اگر شش و ششک های او در شش
حاشا که کین گوید شجاع الله و له مرد
گر شجاعت رحمت و دین خواهی چشم
طغنی دارد کونگرودی سال جان و

بند
چشم را روشن کند روی جهان فرود او
مک را بر این شمشیر طالع سرور او
ای بلند خیزم بدون مطلع حال تو
مک را بر روی طالع بدیدار تو
هر کجا می سعادت چاکر با هر دست
جمله قریح بر بود هر سات ارسال تو
در زنگی شش و نامندی می چشم تو

اندر

که نور موشی بود در آت در آینه است
ظایر دولت گشوده بر سه نوبال و بر
بد بدت صبر جلیل و بخت اجزین
شده استحقاق دادت این لطف دوی
غم محو را در می اندوه در دل می
جلو اعمال تو یکو جمله احوال تو یک

ما نور آینه استصل ما وای پدر ششم
نخیز زل بر سنده اقبال ربه ای پدر ششم

ای جو آفتاب مؤمن سخت تو فخره باد
از همه اهل تو مکن در جھان نازده باد
آسمان آینه شد اندر گوش دارد از اقبال
از سر حقد و حسد که چشم بد بسند تو را
گر پدر از شکم بر دانی بصورت مرده است
گر سر بد خواه بر درگاه تو نماند فرسود
نار دهنده است این کلک است سماک
هر که سب است سخا پر سخ روی تو را

در تبرکات و درودش از او

فت خدار اگر سید کردگار
فت خدار اگر خیرسان ما بشد
فت خدار اگر پس از سال و پز
آید بهر کانی اقبال و فتح و نص
صهر ملک مؤمنه دولت ضد لو ملک
آن جو هر جسم که از زنده گویش
دارای ملک قی که فرخنده نام
شهر آده که تا کوی شهرت که کس
ایاد او ملک سلطان باج بخش
خبر از هر جسمه دولت را هر که شک
انجی بر آید سوخت در این بد
جودت در مردت دمای است
کان آبی شده ملک خرم با کیم کرد
ای برده و آریسته در بار آه سی
در بار پاک حمد بزدان و ضیا که عرش

از درفش کاخ او تبرک بر عرش

ابر و دش خصم تو از رخ و لبت کرد
نمای جو سید و مانده بر خاک کز
چشم بدی را زان مانده شمشیر تو
بسیچون پرورده می ساله و در
روستمای قدم ما در ساله

ما هر دو با لاله تو وضع جهان در کون
چون کج طره تو هر لاله من کور
چون کف موسی و کسری کل شود عالم
سیر و دینه و دس کله کله ای تو
از راه کوه سچون کسید خمر تو
با در لوج کسین صفت با کس
بوستان از طالع طفل شکو چو ک
شیر بادون بر لاله موسی کز نزل
صادر اول کرد اقبال حق با مصد
دختری کا کجاشای او است خراج
میزی کا کجایا بیون نام او در خطیب

اندر

یکی قتلان گاهه است در شتر
نامی هیچ و این هیچ معلوم
شنیده ام ز غز که مرتضی
خود این جرات مرتضی همان باشد
گزاره خبر نمائید در این جرات
دگر که خواهد یافت غفر از پی
و کلام که آید بر نام مردار
بگوش جراتش دگر کی عثمان
هر آنچه عثمان در دانه و صدق
که بر لب سینه بران مدارد
خبر کف نام که هر که خانه
باختار تو سحر تو باز نرسد
کنول سرد که در زهر لیس
که ز خسته برین بسته طوارت
در قنطاری توین قنطاری
او ایوانا از در ز غنایست

بسی با نهر از دسته مدینه که
کی بصفقت نشد اندر از در
نام که هر نایب جبار یک مدینه
که بر در دگر است در ادبش
مداد ادبش و آب صفایان بود
شخصیه از در در اسکندر
کنده اند چون درین لزد در شتر
که تپت ز زبان غلامش
بدرین کشته است اندر او کشته
چو این خلاصه هر طو مار صدر
بسیقه بود بی نظم کسود
سر ملوک هر سان خنده بلند
ز آنکه هر آنچه آید از در
که خود جوهر است نظم
سکونه کرده آن که گویند
بوصف عید از نام تو محضر

در خضر نفس همین بی چون
بزرگ خجسته زردان که کویک بعد
وقتی امروزه او ندین امام حسین
نیبی ولایت او این بن بود است
مگو که آمده روز ولادتش امروز
کسیکه بود بی پیش از آدم و حوا
چگونه کوی امروز زاده از مادر
کسیکه ز دنیا جا بایش مردن
علی است آنکه در افاق نور انار
علی است آنکه مرده است هم کوی
کواه دعوی قول من سالاد است
ستوده حجت هشتم علی بن موسی
حرم اقدس اولی الاطهار
بمده برش نشیند چشم دردی کند
زود گویند طراز که سرخ
چو از کجک فوئش بر آمد علی بن

جنگش ای ابو القهر صهر الدین شاه
فرود بر دل اسلام نام او بخت
ز ماه رات او شمس کرده استفتاح
ستوده کن الدوله خدیو خطیر
بر روی جوشان نور دین دولت
کفش چو دریا و آنکه که تیغ بر کبر
بویه نوسن او باد و چون سوار شود
ایا ندین حساب جز چشم تو سکن
در این مبارک روز و در این جهان
نور است که تجسم ملت اسلام
نور املک بخت آسمان کند شمس
همیشه ماکر شود و شهور و سنین
سین عمر تو با رعد و برین
ز نعت صلا و حضرت سلیمان الایمان
که با کجا همچنان فرموده زردان
آری آری که رضای حق بودی از

در شتر

که رفتند صمد در طبع د انور
نور اما که از آنجمله صفت و عهد
همان تا که بنا بد جور در طالع تو
در وقت عید صلا و حضرت سید
بصفت عید و اسلام و سنان
و نهفته مده که هر وقت کرد فصل
ز سر و چشمه قد و زلاله سا خردی
بگوش با شمس کوشاره از لاله
اساس او را بر حمل باشد فصل
ز کطرف کل مارش بر آه جگره سوز
چهار آه و نه از لاله حقه مرجان
بجش سوزش خنده بی کل سوز
بیرم بستان مانند مطرت تو آل
کشته مرده مارش چشم چون کس
چون مقدم او تار که در دود چشم
علی ولی خدا آنکه اسم غلم او

که آفتاب ملوک است و سانه و ادوار
زود و زانه ملک تیغ او ز کار
ز کن دولت او هیچ چشمه سینه
که پشت ملک بنیروی باز و شش سوار
برای نورشان شمع دوده فاجار
درود در با بنی پلنگ آدم خوار
بخت با دینی پلنگ مرد او بار
و با شمشیر خضر دست ستموار
که ز آدمستی مطلق بفضل از دبار
پی سلام شمس چو مصلحت بار
بدان صفت که صبور می در این
چنان کجا متحد شوند لیل و نهار
شور و غررت تو تا اید فزون شمار
ز نعت صلا و حضرت سید
بار کجا و قصص را از قصه بود از
نشانی از سوره بودی نه با می از

آن حصی حق کشی آسمان نرسد
عالم از سر رضا در چنین پیش
چرخ بر کعبه مای از موج محیط
این جزا و صغی بود از باک زوایان
زاده موسی بن جعفر الکاظم کوی اوست
فرض او در پیش نور سبط عیسی است
آتش راست غلت سوی آینه است
فاک در بارش زلف حور و غنایه
هر که بود خاک و دانه مایه خضر
عرش را خوانی زارت استیل او بس
شرط خود صدا و است داد و لاجرم
یکچراغ از خضر است هر چه چشم سپهر
کرده از چشم هر چنان در شب سواد
تا چنان فرود شده بود در زمین
و قی بدرفت از وی دوده خیر لیس
او بود سلطان و خطه ای است

کز حصی حق بودی رضا فرمان
کینی ازین صیب دار چنین فرود بجا
چرخ بر کعبه مای از موج محیط
مظهر آن دات کجود چرخ روان
چون دم عیسی بن مریم روح بخشید
شیخ شکوات نبوت نور مرآت خدا
اهل ایمان ز شتاب اهل طهارت
کرد زوارش چشم ماه و پرده سوس
دارد آری خاک و صفت است آب بجا
کاستان او شرف از درخش کبریا
هر کسی در شرط در در چشم چشم
یکفروخ از طاعت او هر چه در چشم
اینکه در قرآن خدا فرموده زنا است
این مصطفیج و لاست باج لیل مصطفی
روشنی گرفت از وی دوده خیر لیس
حصی از شیخ شد دشمن کش کتور

فخر جا را قاف سر روان شامچال
شیر بار او کسرا که در درو جسم
حکم او بر هر چه باید قیامت روان
دیوار بر آسمان دولت او را نیست
واله ملک خیر همان گم شده از بدیل او
شده دولت شمس الملک کز پیش
بخیزد دولت خیر با ز ارجی که چرخ
اگر از نفس نثار در ره از چشم گریز
تا که دست عدل او آمد بر دین از زمین
بیخ او خا و صد را ملک میکنند
شیخ آن رخصت جسم است تمام
طبع آن خیر می رسم از به خیر نفوذ
جسم آن شد محرم کت از شکوه
نایمی اما درین عهد از نایب حق

در تبریک در قیامت با دین یک نظم کت
بزرگ شیعان با دین یک شرح کت

شیخ ارجون اسکان
دست ارجون اسکان
صورت اسکان
چون خدای مدد

فت خدا را که در باره کار ملک
فت خدا را که هست خود رسد
آن آب زهد بازو آن بجوی و
پرموده بود کتور و افسرده بود طوک
انچه خواهد زک که از دست سحر او
کافی الکفای تاج و زوال که تکی او
ازین در درج شمس که حاصلت
رویش نغمی شده خورشید ملک
اکت او کمان بود و خانه مسجود
ماند عاقلی بره و صل بار خوش
فت خدا را که بر آمد از شرف
فت خدا را که زخنده سعدش
تا مات او مستعدت قرار داد
ای کشته از غایت و لطاف شهر بار
انجی وجود چون تو در مصطفی
شیرین تر از نوموه دشت خنده شاه

رو کف اقسام مستار ملک
ازین معده شل است در ملک
خرم جو مرغ از چنین جو بار ملک
بگفت و باره کت که در بار ملک
کو هر کس همان جو بار ان شایک
هم حق شناس ملت و هم خست کت
از کو هر بار ک او افش را ملک
راش روشنی بود آینه در ملک
زن سرو این کمان کت از ملک
بخت بود در ره او شرف ملک
ز و کاست کت دل کا ملک
افزود عزت و شرف و عین ملک
ارکله سحر از شب قرار ملک
فرج و زرت کت و بیگار ملک
بر اعنای نبی از شرف ملک
از جو سب دولت و از شرف ملک

چون آفتاب بخیر اسکان تو مانع
ار جو بخت تو شود جو هر چه کس
عهد تو است همه با نی که اندران
ازین فانه تو وار سر نماند ات
کز چشم پاسد از نباید زود جواب
یارت کار با همه با ا خدا حق
در جهت از نور خورشید تا بست روز کار نری شاد و شاد کام
در حضور معصوم قم کز بخت تو است فرخی روز کار ملک
جز بنکام شد اندر شتاب روز کار
شیخ صبیح کت بر زده روز کار را
تل خاکست بود که با دانه مار
چون سیم مهر کانی روز در جو بسیار
دانه سبزه و خرم و خزان و درجه
کز وجود او سوزد ای عجمان را افشار
با سز اول صدیق و در سکار و سکار
با صلابت با نایب اصالت او قار

آیت دادا چون سوره انوار حسن
رویش از فرط جا کج از ناله خزان
ویدمشان جهان را یک چشم
ناصر الدین شمس شایان برای نظم
پیشگاری که چندی به سزای تو خسته
آن شسته را چنین نیاید بود آنچه وزیر
که برای مصلحت امروزان خورشید ملک
نیت عالی شغنی خورشید خورشید
کوهر ازنده در هر جا که بید کوهر است
هر از ملک کوفتی نباشد نفس نور
ای استحقاق صد عظم شرق زمین
ای گرفت در جرم عصمت کبری مقام
در جوار آن نئی کا و اشرف هر مرد
خدمت نین به است اقدست در آن
دختر کوی بن خضر اگر چه سبیل این
خواهر سلطان بن فرزند خضر ضامن

جایگاه بر سر کتیبه
عالم اندیشم شایسته

خواهد ارکان دولت پنج بزوان بار
دشمن از جو دو بخار بای نماید کار
کرده شایان جفاش فرود از خستار
از حال ملک فرمود او را خستار
بیش از نوبه و آن باج بخش اجداد
آن سیمان چنین بایست صفت بیکار
بشکند در زمان خانه خود ساه وار
خواه وقت صبح طلوع خواه در انحصار
خواهد اندر در جبهان با کلبن شعله
ماهر از ملک خوف صفا نباشد عیار
وی علی الاطلاق شخص اول ایران ملک
وی کزیده در پناه خضر بر اجوار
در دیار آن کسی کار اشرف بر بردار
سحر این زن به است از مغروران کار
در حضورش بنده وار و در شمس پرده دار
اگر چه است قضا و در این حد سگدار

عین سسطی غمت نو الکا به است
خود بیک در درین و رای رشیدی
استان آل عصمت عصمت از عادت
آنچه از اقبال خود بخوستی در بیستی
کردن کردن دهر و پشت خاران عصر
شاه ماسلفان مظهر خسر در دشمن خیر
از کفایتها و بد پیرات نودید آنچه در
حکمت داری که کردی در صفت روی
ملک از چون تو صد کار کار که در جرم
شاد باشی شادری ای شادی ای جفا
از بس که کار چون سکو شود نامت
نده در بر صیبری در خراسان گفت
ای که گفتند همان و آنچه کوم بعد از
تا که آن چشم راست کم که بول و کلوغ
جاوران با طسولج حکم عشرت اول

کز تصور کردن آن خرد ماند به پندار
جمیع منظور نظم دارد ضد لو کامکار
عاطس و باطل نخواهد بچی کرد کار
کار با سکو شود از الطاف زود خمدار
قوس صیبری داده دل را در انجمن استوار
روز او دست اقبال تو صد نامدار
مشو از این بن خجرت ر در دکار
تا که علم است که به خزان و که بهار
پی خزان با دایب را غرور در بر فرار

در صنوف قصیده که در یک بار است ضمیر در بیان زمان بعد از
رشته که هر بدیم در کف راد این
رشته که هر بهر بیستی بچون پیش
رشته که هر بهر شکونی ز شعور پسند
رشته که هر بهر بل پنداشی خسته طراز
گلک که هر زای دلش عالم آری پس
اگر آمد بود اسراف سوره او زه خوار
گلک کشش بروی صفی از نظم در می
شاه معنی برج دارد خط و نقطه اش
مکت معنی را فصاحت که سلیمان شود
بس عجب بود اگر که در همه شعر ما
طبع شعر برای روح سهری او بایسته
این سخن بود خط که کوم اشعار و را
کس میدان پان هر که چنین گفته با
از پنجهای منوچهری صبر گلک او
شعر نافش به از شعری که باشد بار است

سر بدیم در کف راد این
اشعاری با ز در زمین
نقیض و الکا عید
تبر است
در زمان
عصر

بیش از در بر شاعر او را سپهر
در سخن که دعوی پیغمبری کرده است
بسک این همه می نیست شعر شریف
ز بس عیادتها که اندک تر گفتار او است
ای چه اندر زمان که با هجرت در نظر
هر چه سیور و توغش از این قیل دوی
یک با جان سیوری عشق مسافر است
گره ای بی بود از تابش انوار تو است
که چه دوری از برم سیکر در چون دل
شعر شیوایی نود زرد این چون بیستم
شاید یک کت که از کردن او زنده گویش
شعر تو شیر است طبع تو عربن توان
دل تو را عشق سخن دمی زبان در کلام
ایمن دمج من شعر تو را است ستمت
بگفته ام را اسراف اعظم امر که بر شمع الود که حکمران تو در زمانه
گفت این سر و قد سیمین بر که سر او است ز باغ نظر

مردوار یک می هم چشم دور بین
کشم این کج است در زشت کجوری
شاید آن خود شمس در لیلان به حسین
رو به طبع صفا با پنجه شاعر عربین
حالی دمی با چشم جو جریل این
ایمن ماست بجان از نظر ستان این

کیت این ماه روی غلبه می
کستان از خور سال که رود
از کجا آمد آن جوان که حسن
از چه ریح است با این کوبک
خط او شکست سوزد بر کافور
شیش او بخت مطیع صبح
رخس چاه راه ز به دورج
رخ او یک است جود این
نگدل از زبان او خسته
عرق در مای خجالت است
لب چاه درش کلام مراد
ماتی بود روی خوب نمود
عاشقان جمله اند پی شوق
منظر چشم بود بی زینت
شکر که که از سپه است
باز دل ز خیمه ساز پرده

باز بر اندر شدم از عشق
دل من بود روزگاری سخت
سخت آنما هر دو دل زمین برد
حصید آهوی گنجی آمد دل
سیر تو مان شجاع دولت باد
اگر بوسه طایر میمون
درا که اسراره بر درش اقبال
شمت ایل و فتنه تبار
شکر و نیکو حمد خصال
هشتصد سال پیشه است
بمهران پیشه امیجا
لکت در دو دانش نمود
دور دانش شاه صدقی است
کو صدف قدر وقتی دارد
دلی اندر میان سینه او است
دل او سپس کو هر شهوار

دل کو شاهسار اوج شرف
پیش این دل تقاوتی کند
بزم دردم است پیش او بیکان
انداوید کار خطه شرق
بند بیکال است کم دیوانه
با کوهی زراد و رود و خدم
بمکان باب الزامه تو
چون زمان سفر نهایت شد
بهر تقدیم زینت آورده
ترقی تو تیسای چشم سپهر
لایق حضرتند انتم
چه دستم بجزر کدو
چه دستم بجز کبک ز قدر
شاعران را قصیده تهنه بود
ارغفانی بجز سخن میسر
بد ای تیج انجمنای جهان

کز لطافت لبان آب روان
شعر این را بخوان که آب حیات
تا که بود کرد خاک سپهر
در تزیینت بهار روح
نور و زینت از آمد بالا بستانی
حس باغ منع شد از دیده نگارنگ
در صحن سوسن کجند بزندان بود
بهر ام صفت سوری در چهره لسان
شد سوی چون لبیل با نغمه داد
عبادت بهامون فصلی است از پر
هم دیده ز کشت از ابرو تار آلود
مانند مانی گلزار نقش کرد
از خانه مانی منت از نامه ریاست
از سینه سر اسر است طلسم غنای
شکسته چهره می بر برین ل کرد

سلطان قضا و خان دارایی صاحبان
 شاهنشاهی بر درون او ده پیغمبر
 در وصف بود مکن در فضل بود
 شبل سدانه ان کر خشم سازد
 هر کس که در دست امر در مایش
 وجه اللہ جانی او است همی غفل
 او داده مهر و دیوانه جھانمانی
 فتح ملک اذلی پر در شعل
 شه ناصرین که قدر بر که او شان
 شایسته عدل و دایر سار بر داری
 با جرز نیکو پیش زحمت و زحمت
 از مقدم او نازد او در کشت شای
 در ملکش گویان دانی بچکار آمد
 شایسته نیکو با خورشید ناکا
 سلطان قابلی سبوح تعظیبه
 در بدایت بی شایسته زار نور

بارفت کرد ولی باقر فد و سنه
 پیران او کجی سرمانه فر هنگی
 خضر غاظم غمندی بهرام عدو سنه
 در زم چو در آری سوزنده عهده
 بر روی زمین از شیخ جوینده و سینه
 برفق جھانداران از روی شرف
 در طاعت و فرات بسته است بیاطم
 کران ملک کردان از کوشش دانند
 از دینوارانی فرموده همه دولت
 شایسته عالم است جھانگردان
 مداح خراسانی اسکندر سخن گوید
 ناسر کوشه در دوش در همه ز کار
 باد اسرافات چون سرد سربری
 تاجش عی باید با جرح عی ماند
 در نهایت ولایت شاه جھان مظهر الدین شاه چادر الوان گویان کس
 در خزان کس نبیه فصل بهار
 بر ای فدا طوفانی با ملک تهمانی
 اسم با جھانمانی به شاه جهانانی
 در ملک خداوندی شرح کتبانی
 در زم چو جیشینی بازنده جانی
 در زمین کن از عدل و از دیکھانی
 در دمه تخت جان از دست گرم گانی
 زار روی که در عالم جوت صاحب فرمانی
 انکشتی اساسش از کشت کردنی
 باستان جهان باد دولت تو از
 اسرود صبور بی است مبدان
 اسکندر سخن گوید مداح خراسانی
 تا خجسته کند در کوشش او زه مرغان
 باد او این عیش چون تخریب
 چون سخن بی نالی چون جرح عی ماند
 بر زمین کفگی
 بر زمین کفگی

کل شادی شکسته در دلم
 ما آرد که خود دل آزار است
 تن منورده ز باد جان فرسا
 شکر از لاله شب چرخان است
 چون گل شجران در رستان
 در رستان که فصل بی برگی است
 ریج و درخت بکند که بیوست
 خرمی و شکفتی در خلق
 نیست این خرمی و سر سبزی
 بو المظفر نطقه الدین شاه
 انکه از کوه سبزه بارک او
 و انکه از خسته مساعد او
 شمس باری که رسم اقدس او
 دست او سیخ فانی البرکات
 روی او شمس فانی اصباح
 تاج او تاج عالم است

جسته از قبضه مبارک او
 کرده بر ناک مبارک او
 هر که مینداید چشم خفت
 همه او هر که سبزه گوید
 قسم او هر که سبزه خواند
 تا بر او رنگ ملک کرده جلوه
 ملک عبور شد چو در نسیم
 عهد او عهد امن و آسایش
 خلق مستظرفند بر شمشاد
 حجه الله علی بن موسی
 انکه از آستان اقدس او است
 و انکه از سطح خات او است
 شمس چو جلال عرش نشین
 چشمه آفتاب عالم تاب
 از بی طرف آستانه او
 اول از ککشان شود محرم

چرخ لنگر دولت شاه
برده داری که جور العین
بسم کوروی و بسم کوطالع
از صدق و ازده خصص
نه بجز همه با نیش در دل
عشتر از مشک و عنبرش خلق
فان او اگر نه فی شک است
در بودیش که چه اچو صدف
ای هنرمند خواص که خرد
اندر این روز که دولت شاه
زیند از چون تو صد درون
زیند از من که جانی نفس و شک
تا تب آفتن آید و زان
بر نوعید و لادت سلطان
حسم بر او زک ملک خرد و ما

که بد چرخ ملک راست مد
رفقه خاکش زلف عالمه بار
بسم کوروی و بسم کوطالع
بسمه جا کران این در بار
نه بجز خیره خویش در کار
بسته از شمه و نگرش کفای
از چه نیکو نه نیست نگر بار
بر زواری تا سله شوموار
بجز دست تو کرد آسوار
سلطنت را بودت و قوار
کوشینی بصد صفت
شخصه بازم ز شکرین اشعار
صمیم طفل آفتاب عذار
با دوزخند تا روز شمار
با دوزخ و بخت بر خوروار

در وصف بهار فنوشار و شخص بهیچ ایراد را به اعظم شیخ الحداد

عبد الوهاب

عید نوروزی دولت و بر روزی
جبهه انجیح عیدی که چو افغانک
جبهه انجیح عیدی که با قبال
از پی قدرت در بار اسپه الامرا
کرده از شمه و نگرش کفای
ز ارخوان نیکو عیسی زده چیر قیا
حقه مردار به از را که کوه است
راستی از پس این تخت نرسناں باید
بدر زنده ام عید بهما یون بجهان
باغ تا بگذری توده مشک است خور
دوش سلطان کسره صبار در بارن
پشته در شمه بهر باغ بودم ز کوش
مجسم با کشتن است نویند از بیغ
جام زین زلف ز کس کرد لاله
ببیل از تو نیک سوی سر آید شمار
بانگ نونانوش از بیل بیل خیزد

خوبتر آمد سال زهر سال دگر
نقش روح خدایت و شرف پند
بمقامت و بپیمنت دولت و فر
بسته ز خویش امروز هزاران نور
کرده از لاله یکی کسرخ قبائی در
زاقون خوشه که هر زده بر ندم
فاج با قونین از لاله اشاده شبیه
انجین عیدی فیه خنده سپروز اثر
رونق خنده بین زنت خود کس
راغ نامی گوی خرم لعل است که
صفحه انگلیس کشاده هوا در کرد
توده در توده بهر باغ بودم ز کوش
کاغذ آن است همه رودی در
سایر سران از لاله سناند جبهه
صنایع از زهره یک سوی نواد
شاید بر سر چو کسه از گل سوی رخ

کرده است

نیز
بها کوزه نوی ساز

ساخت باغ بر از تهن لعل و مرغان
برک کل نفس کنان خیزد و شد بین
سالم کونی در باغ رسن بازی کرد
رزد از شمع مشک کوفه زین نغمه فام
آفتاب ملک ملک شیخ الحداد
را در درازن همان که بر داری او
آن ملک نزلت پاک کل پاک شربت
روشن انطقت او آمد روی دوست
چرا او که رویش بجان خسته مباد
آن بر دهنه شجر را بجهان طوبی له
زین غر نازه بود شمشیر آن پاک شربت
امر از انصف الصدق اگر می باید
کرده امرد که نور دزدل جزو بود
آفتابش زنی قدرت استاده با پای
بسچو اقبال سعادت زو صفی براد
هر که آمد برش شاد روان کرد باز

دامن کوه پر از نافه مشک و جنبه
بسچو از شمشیر می صدم زمین بر
کامچین آسان بود بر سن بنوشد
بسچو از دست امیر الامرا دره زرد
که بود روز و غاشبه دل و شیشه سنگ
شکر شام بود کم دل و مستطیر
آن ملک بر تبه پاک ل پاک سینه
محکم از بازوی او آمده پشت لنگر
بود در کوشن دولت شجر می بار آور
انجین با پیشین دو کوانده شمر
زین سپهر زنده بود که بر آن را دیده
انجین باید فرزانده مردانه سپهر
بسچو خورشید سبت از شرف خورشید
آفتابش زده طاعت بخت بر
سر ذاران و زلکان با برب سر سار
در ادبست کرد در کفص و ادوار

یکی کاسه و دهن ساقی نوش که بنوش
هر که گوید بختی باید از بیم جواب
دارد از دور که در او نشانی از زودیم
انفک تهنه خداوندی کس تا تو
با اقبال تو جمل خلق جهان غلبدین
سایه راست تو نامه امن است آن
چشم دولت ز فرودخ دم منت روشن
آنچه کوشند بدوران فوار زادری
چو کم عدل فزون ملک قوی ضعیف
چو در از عدالت عشق بضعیم هم دوست
آسمان قدر امر در پیش از دست
عوض بخت قلم کرده بختنا قسم
قلمش که چه بود شکرت از دست تو
بخت محتاج که گوید زبان خود بوی
شده که گفته بادی تو جان و تنم
فتم شرم چون آینه از سر است بوی

یکی کعبه و دست جوادش که بر
هر که کعبه قدمی بای نهد بر زرد
است چو ناکه در کاهکشتن از آنجا
بکن فخر نوز شید زمین غاور
آتش بر نور جان عدو دار ستر
قصه خنجر تو صورت فوج است ظفر
بسچو از ز تو خورشید فلک خرم ستر
کار و ناس که فوار آینه از آن گنبد
دین با شمع بخت ظلمت کفر در
بر دازم حمت لکک شاهین هم
در بخت ملک صبور می همه زود کور
از مدح تو بوی زب عروس خنجر
دینش نرسد ز شکر تو بود بر شکر
که فزونت زنی سال تو از نیک
سخن چون گل شکفته بود نازه و تر
کونی از خلق تو در شمشیر شای کرده تر

خان گلشن دژ

بسچو بختی کار

تقدیر

زها

بخت و جمال جوان است چو گل
تا که خوشد جو در جمل
عبد نور روز تو فرزند و مبارک باو

علم او روز و خطمش بود تا حشر
علم بر جوانی هرگز آرسد
باد هر روز تو از روز دیگر شکو

بفرقی و سعادت بجز اول داد
بسر آمد نور درشت روز تو
خسته حال عجب نه جان پیر جوان
بجسوه باغ دل آرابان در دهن
ز رنگ لاله سوری نفس ای مرغ
کشید مرغ محسوس زمانه نکوش
بساط سبز و گل گستر نسیم بهاری
سایه کرده بگلزار قیاسی سرود طوطی
گفت شریعت اینست مقام شرف
در این بسیار دران چند برگ سعادت
امام حق بنده جهانی عالم در آرد
ذوق شمع دایه چو باغ نام است

شکاکا جمل نیک که در خسته و خاد
گرفت بن و سعادت بن طالع خسته
هر زمین روزان شد باغ خسته برابر
بجوی آب که در این چشمه که در
زوی سینه در کمان باغ روح مصغه
فانده با جویها هر نفس بطول خسته
رای عاشق و مستغرق ز سر و صبر
شکو که در هر صحن نفسی باغ کوه
فوز مقام او در بسط فاک سراسر
بر از پشت بود پستان بسط همیشه
رض که تالی امرش بر آنضار مقدر
بزرگ همه بزدان سبک بر سر جعفر

ز کلام

ز کلام آهس او سر کرد کار برین
ز پستان جلالش تا حشر مشد
تا دیدت او کف کرد کار بقرآن
تا ج ماه و ده فاک پستان مرا آرد
ستوده خمر دارا غلام نهم بدین شد
خدا بجان تو که زمانه آنکه ستاند
شبی که دولتت بود اول است منظم
بفرست یکا نامش کند در رسد
ایر فطه قادر ستوده آصف دولت
بدار جزای هر عدلش شینا تا بغیر
در این بهادری است که بارگام جلال
بس آن تر اکر ایسر اول با دل
ز پیشگاه امام اتم زرد در خفایت
سپهر بر سر صدر الممالک آنکه مراد او
بود این دو در قیاس بر ج عدالت
هر بنی که خاک طراز زنده در حضور

ز خوان لب و ذوق کایان سحر
ز قاف جلالش چو باغ مرغ سحر
خبر رود که او در قه هر شهر نشسته
بفرقی شاه سده دستش بخت زور
که آنحضرت رسیده در کوه دست کند
ز تیغ باغ ز قافان بنه باغ قصر
چنانکه مشرق و مغرب تیغ او در سحر
بمشرق است یکا چاکش ایسر مظهر
ستوده جعفر دولت ایر فطه قادر
منظم آمد کوه مظهر آمده بشکر
نورده منزل دما و در بیخج تر اکر
بر ابر کعبه شرف مقام جسته بران
شده پذیرد از فواید زشته سحر
سلالت و سعادت ذات شاکر
کشید جعفر هم پستان خاک که در کلام
هر بنی که کواکب هزار کشید سحر

ایسر کف ز خورشید سپهر ابرار
خدا بجان در این غنچه عجب باون
پناه یافته در حسیم حج زردن
بهاره تا که نور و ملامت ز فرح حبه

کهر بصره در چشم دگر سیده و در
که روزگار ز غمیشتر که ز غمت در کوه
همیشه حج زردان پناه ملامت باور
همیشه تا که غم زنده است تا که

بسیار در دولت در بخت با هم باون
ز ملک حشر نواد ز بخت جفا تو آون

کجا است بسیل اثرده بجز ارد
کجا است با جیبها تا که ساغر لاله
خوش آنکه فصل بجز آید در طراوت
ز خوش سیر بنا کوش پستان عین
خوش آنکه پای کل ز بر سر و در اول
کمی سپاسی سخن جام خوشکوار شد
شراب لعل چو بر یکشان به بوسی
پیش بسیل کای بیست ز بنسید
هر ارغشده و سبب از غمزه زان
کشید چو باوه دم از آن بوسه زان

خبر ز آمدن کل شاخار در
چو جام باوه برندان یکسار در
بصحن باغ در طرف سر خزار در
نشان ز طره مرغول و خط یار در
بنا شرفان خرد آن سرد کف در
کمی دست صبا زلف شک در
بجای نقل از آن لعل آید در
قار کار دل از زلف بی خوار در
بیا در کس از آن چشم پر خوار در
ز بعد بر سر او خصلت کنار در

بهار

وصال یزدان بسیار در کلام
برادر شمع حجب و رکن دولت شاه
شبی که چرخ نند بر پای جوی
ز قدر پای بچرخ غنچه افزاید
ز غم جاری غمخت و در بسیار
عجب مدار از آن طبع را در در خوار
خطی او تیره قبل از سوال هم در
بجز غمخت شرسنگی با بر بسیار
حصار خصم کش دل نه فراد که نرم
چسب رده جعبان که بسیار آید
نظم م خواهد اگر داده شکر جهان
هر از رسم دستان کشید ساد ز غم
ملک ز ارادای آنکه که هر نور شرف
بزرگی و شرف غرور باه و در شرف
نور ابر نه شده تا ج سردان کرده است
بهاره از ملک الموت در زمان باشد

نشان ز شادی دوران شمع سحر
که نظم دولت از خرم استوار در
بدان ایسر که او ایسر بهار در
ز دست با به در پای یکسار در
ز خرم ثابت غمت کوه بهار در
که یک شادمان هر زور بهار در
نخواهد آنکه یکس رنج شرف در
از آن دل سخن دوست بد بهار در
بچرخ بچشم مرغ را حصار در
بعون با رفد انظلم هر بهار در
برست سحر تو کار از نموده کار در
اگر سحر کف پستان یکسار در
بروز کار در بر پستان از کار در
خود بذات شرف تو انحصار در
خدا می غم بر مان شاه تا حصار در
هر که تیغ تو در زرم ز منبر در

همیشه در کف در بار لطف خدا
 کسبک سایه لطف و جوار دهد
 نکته سخن که درون بجز رام کسی
 کوفه دای بدست تو بشیر صمد دهد
 اگر کباب تور از آید آسمان بوسه
 خشت بوسه سپاسی رکاب دهد
 خدا یگانا گویند صبر بشد پنج
 دلیک همواره بشیرین خوشگوار دهد
 کون بعبیر صبور بی درستی دل
 بدین سید که این شایع صبر دهد
 بهر صبا که خورشید بسند به سپهر
 بخویش دعد و دبار شصت دهد
 خدای داند لطف شهر بهر بنور
 هر از دعد و بقلب سید دوز دهد
 چنانکه شاید خواهد تور از بارت کرد
 اگر که عسیر مان بند کرد کار دهد
 اگر خدای بخواد دوباره ختمت
 طلوع راستی از چرخ کجدار دهد
 غرض که داشت کسری بعبیرت تو
 شاگرد تو در این شهر و این بار دهد
 خدا بر ابرو ام و بقبای تو نشسته
 بفرده ای امام بزرگوار دهد
 همیشه تا که خدا خشنود رحمت و رحمت
 بر عسل عالم بر لیل در هزار دهد
 نور ابدت سلطان فضل و رحمت
 در عسیر دلی عسیر به شمار دهد

سکون

با دوزوری جهان را بسوزد و گرم کرد باز
 کوی اجنت ای رودی عالم کرد باز
 شادی آورد این بس را نقره رحمت خنجر
 خاطر آرا که بگین بودی عسیر کرد باز

مرد را جان سید این نومبر خوش
 غنچه از لب سخن عسیر بن مریم کرد باز
 بس نایب شمعهای مانوی از هر طرف
 صفت گلگون چنین سینه آری از رسم کرد باز
 با عیش و طرب کل باشد دل و این بس
 با عیش و طرب مارا فراسم کرد باز
 بس کل زرد و شکوفه با دیریز و کجاک
 در این ستان پر از رینا دور رسم کرد باز
 ماه من برسته ام در زلف مشکبار
 با که هر آینه در روز و شب کم کرد باز
 ای بت ای گوگرد این بس از انبار
 چشم تو که به صفت از غافغان دم کرد باز
 سوی باغ آبی دوام باه نوش و بوی
 کاین هوای تازه عیش با دوام کرد باز
 این طراوت نبت در طبع مبارک کویا
 عاریت از وی درای صدر عظیم کرد باز
 روح حق رحمت دولت این شهر
 انکه از گشت او نازد کین شهر

نارفت در بس را بخش خوشه کافیت
 جای عسرت در چنین فصلی بار کفر است
 راه جام لا زار بنس درین سرشار کرد
 جام ما از باه در کشتن چرا سرشار است
 ز کس ما زنده بگذار چشم تو است
 تاب جبران پیش ازین در کس است
 بی قسما با هر د امر و با بدی حیرم
 در کستانی کس کل بسته جای غارت
 با تو شمیم و گلشن را فرود بندم در
 در قسما صبا گوید که دور و ما رفت
 باه که نقصان پذیرد خانه خوار است
 اینقدر راه از چمن تا خانه خوار است

خرد و دستار با به زمین در این بس
 در این بشد بهادر خرد و دستار است
 گل بدل با بد خردین مل بجان در این بس
 کاین دو کوهر را بس در در هم در این بس
 راه از کل شاهش از است شه در این بس
 خرم آن زندی که در فصیح چنین شب است
 می بنوشن از که نیش کاتبه گرم
 جز بصف او ز صد ملک مقدار است
 صد عظیم در اکرم قباب حکمت
 انکه است از وی در پیش حکمت

در صد ملک اکاد او به خطا است
 در کفایت سجده او پیش او بوجهر
 ای زکی که گشت است دولت درستی
 خادما تان دست و دل بر ما که کور است
 جسم تو سلطان را اینی هم تو از این انان
 زمین انست یا بدین و دول بر پاستی
 روی تو بر آسمان جا خوشید است و ما
 رای تو چون قباب و ماه ملک راستی
 صاحب خنجر اگر شود اندر عهد تو
 هر کج تویی نشستی از جا بر خاستی
 کج شه محمود کردی ملک از و محمود تر
 نه فرودی بر کسی ز کج خنجر و کاستی
 کو هر دانی تو چشم و چراغ عالم است
 دره استیج شرف آن کو بر و راستی
 کار دانی که نو در سایه نظم جهان
 منتظم کار جهان از آن دل راستی
 راستی و صدق اگر روش خدای دولت است
 روش دولت تو از فرودی اصدق درستی
 هر نامه رسید از تو بر همه پیشینان
 کردی نکت این نکت نصیب راستی
 شاه ما گشت اما از تو خنجر ملک پی
 آب جویان را با کام خویش در راستی

چینین باید بدت صد عظیم شمس
 گایه از جان آفرین هر دو چنانش آفرین
 ای بنده خنجر کج حکم را خنجر تویی
 از سعادت شتری را در کفک در سب تویی
 خنجر سلامی و خنجر حکم کن روی درای
 حکمت را در نکت اسام را از یور تویی

صمد

شبنام از بدو بکنند و در ملک او
 از نور و ج پاک بچشم بخت شاد باد
 کرد از دست کرد و با آن کردی
 و قری که بر کاره از وزیران جهان
 کاشن دولت لیل و ما بسز و حرم است
 لشکر اسلام را چون عرض بسند شهریار
 لشکر و کسور اگر سر ما را تا شهسخت
 منظر خوشبید اگر روشن کند آفاق را
 چشم در بارب آزان و خند بظنر دوزاد
 هر که نتوان بیند آن منظر و چشم کور باد

آسمان قدر اهدیت در د عالم بار باد
 سائی دولت بدوان تو ساغید به
 از فرار و از نسیب در هر ای شمت
 ابرجت کنت ما راست کوه بار نو
 کاشن ملک اکل خسار تو بکشد شد
 پاسبان ملک قف طالع بیدار تو

تا بوسه در اسپریت در هر کار باد
 از می حوت مد است ساغر شاد باد
 یا نسیب کور باشد با فرادار باد
 کنت ما بسز آزان دست کوه بار باد
 هر که نتوان بیند این کل بچشم شاد باد
 خواب در جت خلق آزان طالع بیدار باد

فنه که کی است ام خوار و عدل و داد تو
 حافظ اسیل جهان زین گزگ آدم خوار باد
 نایب بکنند و ار کرده سخت تو
 پیش و در سیر با هفت خمر سبار باد
 ملک امت هر دو سطره با قبال تو آمد
 دین و دولت را با حمان تو سطره بار باد
 زین شعر صبور ای دشنا و معج نوبت
 جادوان معج ذنایت زین اشعار باد
 نامه شد ناصر الدین در جهان شای گناه
 با صدارت شخص تو با شای سپهر ای گناه

بناز ای عید فرخ فال میمون
 بیلا و شمشای که آمد
 محمد کا قوس را بر کجخت
 شعی که فتنه دین بینش
 زمین سپهر خرف او کوه بار باد
 طراز آینه شت جت
 بزیم لی مع الله او است محرم
 فرخ دین او بر ظلمت کفر
 زده دایمان توحید خدا را

بال ای روز سپهر در سما بون
 از و سر خسته از پرده پروان
 طفیل ذات او زردان چون
 کند هر قلمی تا میس قانون
 فلک سپهر صدف او در کون
 غبار آتاش هفت کردون
 بوصل قاب تو سین در سخن
 چو ریش آفتاب در شمعون
 زر جس سر کی سر عشق بصابون

کاشن با جسم جانته ترکیب
 زنده تفسای این در بار آتش
 بدانش دفتر هموش از سطره
 همی تا فتنه دارد نار لب
 چو لیلی طالعش مشهوران
 چو محجون حدش سر کرد بون

صدر ایو احمد است شکر و بون
 اقباب ملک خندی بود زرا زینان
 کجمداری از مدار اسمان طری کنت و
 ملک خندی تا توان بود از سطره صدر
 گوش الله روقی از نو بد آمد جهان
 خود کان بود اهل پیش را چنین روز بون
 کجگهای شایگان بودند در چشم جهان
 عزت اندر بیم دوز هر که نخواهی دید
 خواهد که خدی زوار الملک بجز سر کباب

دش از کوه سه تخیل است شجون
 و یادش از د اجری غیر ممنون
 بدیش صد عقل فطاون
 همی تا غصه آرد راز محجون
 چو لیلی طالعش مشهوران
 چو محجون حدش سر کرد بون

تا با قال بجا بون صدر عظم را مکان
 چشم دولت با دروش کافا بکشان
 شخص اول صدر عظم دوره امن آمان
 نیک طبیب مد مرض دور از این آمان
 راق شایگان تا مال صدر جهان
 افرین بر این سی کا شکار آزان مکان
 خواهد باز آید فی کجهای شایگان
 که عطفی صدر عظم شایگانها را مکان
 بجزت او ادعای مدعی را آتخا ش

بقه چون الف تاشت پیدا
 ز نیلا و همایوش در این روز
 بروز از کوه سه او کرد امروز
 اگر کج خند او خواهی بسینه
 رضا نو ماوه با غیبه کفکش
 امام هشتمین که ز فتنه جا
 امان عالم است او یک شخص
 که انتر طلش از صد کوه الوند
 جیم اندر خلاف او است ضمیر
 همایون ظل او با جیت با دا
 منظر شاه ججهه آنکه آمد
 شعی که سکت بگزیده مسکن
 نام از در جسته بالای این شاه
 بقای عمر او را از خداوند
 شه ماعت محمود باشد
 میرالدوله که خلاق نیکو

تبعیض ملک خم کنت چون تو
 بر فال جهان آمد همایون
 همان کجی که زردان دست محجون
 بین کجی که در طلش است فون
 رطب پروین الال آورد در چون
 کجخش بفتنن کردن بود درون
 زین ان چشم تبت مامون
 رود اثر فیض از صد نهر چون
 بهشت اندر رضای او بر سون
 بفرق شاه این تاج همایون
 بحق دارای و بهیم فیدون
 زیر سایه او برع سکون
 قای شهساری قیت بون
 همی خواهم که بار از فرادون
 چو معج او کشته محمود محجون
 جهانی را بخود کرده است محجون

دعای یاد تهنیت سید
که هر که در خدمت
ابو محمد صدیق است
خود سبب رفق و
دوستی است

شانه کس بشرف صدارت نیست
فرزدان باید وجود و کفایت آتواند
بود جهان با کسی شایسته
رسم اکبر باید و اعلیٰ چو پاک ارجمند
وقت از در که از تخت نیشاه ایران
شیرین است و اسم عظم او صدر عظیم
خاتی که آن مدارک وقت بود چند
وقت از در اقبال هابون سلمان
از وزیران جهان تا عهد آدم کس نیده
از صد و سیان نامه رسومی که عالم
دستان من و قاتان محمد از لوط و
میوان گفت از کفای بن صدر عظیم
ای مبارک صبح قالی که از فرخ طلوعت
ماشت و در آن منجی استم ایران
آمدی با نسیه زانی که اقبال و سعادت
فت از در آگاشه از جوی صدارت

قل اندر ستر رحمت غمور ستمند خوشدل
شیر و عهد تو با آموی شری گشته
عبر با نیهای تو با اهل عالم دید کرد
عبر با نیهای تو از دل خواه پذیرفت
نازم آن کلکی که داری در بیان کلامی
نازم آن نظمی که داری در بیان کلامی
را در صدر آمدی از خسته حالی پریم
قال شاعر در اثر شبه نصای سمانی
هر که سودای خضالی از تو بود اندر
آستان بگویند راجع دل با دهر
از کمان آمد در تیر دعای صید
از رخسار لولوی لاله حسنه در کعبه
زیت لب کی سخی که ز در بای میکت
از میخ تو زبان محسوسم آمد بدین
تا ز نایر که از تو در آن عظم
تو جان حیدر نامم که گویا در مردم

در وصف نو بخار خستم و روح
بر در خیمه چو خورشید شبرج حل
چمن بستن کشتی باغ خندل
چنان بطالع پرور خیمه گشت سعید
چنانکه از نظر قباب برج حمل
ز ناخوشی بخوشی شد مزاج خوش
ز کینگی بنوی شد بلبل بر بدل
بس رجا در سهرتق بهشت آورد
گفت بستان از بلبل بر مستحل
چمن زلا که کف جام دار و از باقوت
دین ز سبزه بتن جامه دار و از خندل
چو نوح و موسی هر هفت کرده بستان
همه زلا که غرق در حسی و حل
بهار جگر لاله فرخ نیش برق
فروغ و سپهر بی آتش و منقل
شب جواهر شبنم توان برشته کشید
ز بسکه لاله فرورد کوه در مشعل
همی نواز و قسری بر و بر لوط و تار
همی سر آمد لبیل باغ قول و نعل
بب رکحل جواهر شبنم ز کین سخت
که بود کین بهار و دشت سبک
بقوه گشت مضاعف فروردین
اگر بفضل خزان بود نامتعل
نسیم باد که همش در از کوه تار
ز باغ دست خزان را که با دین
بدان مشاره که نیاید ظلم کرد خراب
که است شخص خستند و خواه اول
سر صد در عظم آتاک عظیم
پناه دلت زین بستان کف غل
ان اهل زمین با سدا شرح مسین

بخشکای خما عدل دوا داد و مرص
بیشه دولت سیراب ملک بیان
فلک در آرزوی مرکب سواری
بشوق آنکه بنویسد رکاب فرخ او
بیا در ز که علم در آستان او را
بیا در ز که علم در آستان او را
دلیک این هنری صدر کار که را
کسی با اسم بزرگی بزرگ می نشود
بنان او که تسلیم دارد از عطف روبرو
سقام خواهد که عطف رود کردن
خدا یگانای آنکه با ملکات تو
بغرم هم سپهری بخرم هم سپهرین
سیاست تو همان دارد در آستان
اگر که حاتم دقان بجهت تو بود
تو سپهر است نصر من لقمی که گدای
بلک ایران ختم در آستان تو

هر آنکه نوگزندی در رحمان
تخت کاشفته نشسته جای جم
نور از صف بن خجسته جم
مست است که در دفتر سناست ملک
کدام کار که با امر تو قد شکل
چنانکه ماه در خشنده در سال نجوم
کفایت تو کت ده است با صلح
سخت دست تو را مد سخن ز غافل
مدا ایگان امداع تو صبور است
ز چشم لطف و عنایت سفلش جز
بمازه آنکه زده لبها نماند کام
ذراع دست نبی در جهان بعد دراز

بمن و سلوی همچون بهود نوم و نصل
تو جوی آبی از جاده و نترت لابل
بجسم و فضل خدا کرده علم و فضل
پیشین رای تو یک نکته نشت لاشکل
کدام امر که با خرم تو بود متصل
شده از نور اسلام در سال دول
در است تو فرود بسته راه حکمت و عدل
ز بحر غم سار او خود از نیندل
باری جو تازی فردن در اخطل
که خود بسته نمودی بدع اول
خان بود که مقصد شد به نیندل
که با دلوت از دامن تو دست اول

بختری سعادت هزار سال بجم
باغ آرزوی خوش دوستان اول

در رحمت انصاف از راه آیت شریف حضرت کاظم علیه السلام در معجزات و معجزات

بعد از او شد روان به خند اولی و نیر
گستر کا و ماند آید چه خواهد نامند
ز درت که کند و به ایامی و نیر
ز درت که نترشان چون لغزش فطولی اندر
ز درت که در بارش بن محمد کرده خرم
بعد از او دم بچند سحری که در
چو ای ستان در سر و چو ز رانه و نیر
تا کجای که با خجسته سار بر کس
رست کفر که در کس در کشته نشت
ذکر رسم به بجز بهما در سبها بلب
شد سمار راه برود و صدمه کز طغیانی
تند لکر با کن بر جوت که کز نیر
شک که در طغیانی با دیار کفر و نیر
قیر کوی ابر بر لیر ناگهان زان نیر
رست کفر بجز خالی شد کنار بر نیر

ز درت که زین خور بر بران و نیر
ز درت که با نهنها شد چه خواهد نیر
رست چو ای کشته بجز نیر
بمضا سر سر کس که در نیر
طوف کفر بر سرین جعفران نیر
اگر کردار از راه علم خند نیر
چون خجسته بکسان و چو نیر
برق رحمت که کس که نیر
با نهنها نیر که با نیر
رفتم اندر دور تو کس با نیر
جدول زو بوجوی که نیر
باز نیر بر سر نیر
موجا نیر که نیر
مست زو نیر که نیر
وز نیر بر سر نیر

در رحمت انصاف از راه آیت شریف حضرت کاظم علیه السلام در معجزات و معجزات

بناش زدی فریاد برید ز نیر
موج و عله بود ای جان نیر
بهنس لطیفان او نیر
اندر هر که نیر
شیخ فخر نیر
مقدار آفریننده ز نیر
خرقه ز نیر
شمه نیر
راه نیر
شمه ز نیر
فیض او چو نیر
خرد و قصه نیر
رهنما شد ز نیر
راو فرزند نیر
الکریم ابن الکریم ابن الکریم

تصدیق بر نیر
جز شدی بر نیر
پیشک نیر
دا که چشم نیر
سطح نور نیر
مشوار نیر
چشمه ز نیر
باده کاس نیر
حد اطوی نیر
بدر اگر نیر
ذات او چو نیر
جز طبع نیر
کلت نیر
اکثر نیر
الکریم ابن الکریم ابن الکریم

اخبار اهل عالم ز نیر
تا نوارات نیر
بیت نیر
آمد ز نیر
عزت ز نیر
شد نیر
سفر نیر
حکایت نیر
ای نیر
که نیر
بخت نیر
خانه نیر
بامر نیر
مقت نیر
کرده نیر
با تو نیر

عجب ز نیر
ماورا نیر
چشم نیر
که نیر
ز نیر
مد نیر
که نیر
منظر نیر
ار نیر
اطیب نیر
بیر نیر
سال نیر
کشته نیر
ز نیر
نه نیر

نصیب نیر
چشم نیر
کلی نیر
نصیب نیر

تا بعد از خدایه امیر خسرو نوری
با کتب و تصانیف بسیار در آن درگذشت

در تریب ایل حضرت اولی الدوله بملکت فارس برده و فغان نمود

ای و خسته یک سبای ابرق
تن کن خسته آینه سنا با دوشی
سلطان دین خست که در زمان او
سبط بنی سلاله موسی که شاسته
ده بورستانش بردار ز آستین
و آنکه با ابراز شیر از کن حیل
بر کوبانل فارس خوار و ز کار تان
ای نیکبخت مردم طوبی لکم که داد
ایا لکم و سبها ای خجسته خلق
در محضد امن و راحت آموذید
من بعد که برید بهر کس که بشنید
من بعد نشوید ز هر کس که بشنید
کوبان کنجی عیال کرده ای خیر

انتم

آن نعمتی که بود زمانه کام ما
ای اهل فارس نیکو چینی نعمتی بزرگ
ابری در آن زین صبح بخش شنیدید
ابری که جای سینه و مانند دل نشاند
ابری نه فغانی اما چه فغان ب
ابری نه فغانی که نور ای او
دری مانند است کران ابرو چش
تا کی کتم با بر نهان روی فغان
فرخ برادر ملک مالک القاب
و اسبیل شاه محمد تقی که است
شمن حال و ماه بجا شمشه تار
روشن دل و کزیده فغان خجسته
شزاده که گوهر او منظر ملک
در طبع او در وقت و در چشم او
نه در ادب نظیرش مکن نه در هنر
جودش کفیل خلق بمجوره وجود

انک سوی شامات شمارید نسیم
ز نهار صبح و شام نماند نسیم
باران آن که است و طوفان آن که
ابری که جای فطره فغان کل درم
چون چراغ ساقه صوری بصبحت
هر دم زنده هنوز خسته صبح دم
گرد زین فارس به از روضه لیم
آن کافایت در اکثرین خدم
پسر زرکن دولت و دارای خشم
خرزواد هر که کند نام او نسیم
ابرنوال و کان سخا فزدم کرم
فرخ رخ دستود و خصال و کوشم
آزاده که در که او قسده اقم
چند آنکه آب در که است کبریم
نه در عرب عیالش کسیر نه در نسیم
تغیث دلیل خصم بمطوره عدم

بخت عیب زار پی کسب کم کف
کرد و بوی رفت از شتره میرام
جود و سخا کرد دل دوست او بود
شاهانه گانای آنکه نام تو
حکمت است با خیرت ز آسمان
با اساع جاه تو شهری بود زمین
فکر است کرمی تیغ تو با نلفه
در مرز ترک از دم برنده تیغ تو
از کنگان پسر دلان کوه استخوان
فرخ و ظفر ستم سمند تو نیکنند
ناید بار کاب تو همواره معرف
ایلا در خفا داری که اندر آن
چون فارس گزیدت تو ظلمت
در آن زمین ملک و آن مرز تو کم
با هم بر ند از ز عدل تو با ندرد
شاه با چشم بده بصوری فغان تو

ارسلان

از شوق فاک در که تو چون صرر در
یالت اگر نسیم غمات در دین
تا زده دش کبریم دامان آن نسیم
همواره تا حلاوت سمد تویم ملک
در شرب مولف تو زهر او ستمند
نام تو ز قلم و دولت نماید جو

در روضه قوام الملک شیراز

صبح چون طالع از آن سید پرورده
آفتاب آسافرا از آمدی در محفل
کوندر کین اورا لا لنعان بهی
شوجده خلداری از شمشکان نسیم
فات موزون او از رستی سرد روی
طغش را ماه خواندم ماه بود از اول
ز کسب و دوی آراغ عسل شیخ و قفا
تن میان جامه اش چون نسیم فغان
جز دل آن شکل در سینه اش او

نابد صبح و شام سخاک در قسم
ز آن باغ فیض زنده باری نسیم
و ایم در آن حرم فلکسای خستم
این هر دو در کفی نشود جز در کف
در ساغر خفا لطف ستمند با نسیم
ظفر تو ز غمخوارق عالم مباد کم

آفتابی که ز خوش مست عالم را تو ام
کافاش از چنین نور و بس بگوشام
طره همشکس او را بنبل در کجای فلام
بوی صد خرد از سگ زرد لعل فغان
طغش کلگون او از روشنی ماه تمام
فتمش را سر کسبم سرد بود در بنجام
طغش کسوی ادا استوبت از قوام
در میان نسیم فغان خسته خنک فغان
کس کجا سگ رخامی بدید اندر فغان

بیت
 در این روز در هر روز یک بار
 فاکر از رزق خیر بر آید
 و در هر روز یک بار
 فاکر از رزق خیر بر آید

دردای تو سیدم و خاندان تو قوم
 اینها مرا که دور تو بر این مال
 چند روزی را که با سر فروز آید
 خلق از دست زرافشان تو پیشانی
 بود از خلق عظیم و بوی زردت گیم
 هر که بود که از خلق عظیم باقی
 صبح دنا مرا که بودم فیض است
 آسمانی قدر بر زرافشان تو است
 دیگران که در حضور آنجا راه تو
 همه بردان که به عظم تو بخش
 او که از تو فزون در زرافشان تو
 هر که از این تو فزون دانست که سید
 هر چه گویم افرین و مدح تو باقی
 تا هر ما بنده ما زرافشان تو
 تا نقد تمام کرده ما تو سید
 هر که میخواهد دولت ما تو سید

از حق

وز تو است این دودا که نام تو نام
 خلق در اندوهش هر که بر این مال
 در خراسان و شیراز است در مقام
 زرافشان فاکر و سیدم فاکر
 هم تو محمد و عظیم و سیدم تو منظور
 هر که بود فاکر از دست زرافشان
 صبح دنا مرا که بودم فیض است
 آسمانی قدر بر زرافشان تو است
 دیگران که در حضور آنجا راه تو
 همه بردان که به عظم تو بخش
 او که از تو فزون در زرافشان تو
 هر که از این تو فزون دانست که سید
 هر چه گویم افرین و مدح تو باقی
 تا هر ما بنده ما زرافشان تو
 تا نقد تمام کرده ما تو سید
 هر که میخواهد دولت ما تو سید

از حق

اگر اونی بود روشن بنو و
 بذات شرف آقا شرف
 بی چشم تو خنده نیلاد او
 یکی از ملائک بفرست برین
 علی بن موسی بن جعفر که است
 و فی خد امظرف زود الجلال
 اما می که خاک درش جوین
 از آن روی بوسه چه فاکر
 بصبح ازل نور او گرفت
 قضا با رضایش ملازم بود
 بچشمش چرخ از نیل او است
 ششان سردی و سری فایند
 چو روی شمشیر بدین در بود
 او نصیر شده ناصر الدین که مک
 شنی که خد او دولت بخش
 به کام ایام از حیدل داد

از حق

چرا ز دو لطف اعلی بن کرم
 فریدمان رکن دولت گیم
 خدیوی که آواز عدل او
 باقال و خنده سعد السعود
 یکی بخ بشد بن کوهی
 مجال عدد خون سید کرم
 از این بیخ بر من در زیم
در فصل عید از اقبال هر روز پنجشنبه ماه مبارک رمضان
بیت حضرت امام ما نادی است بی بردم **این الملک افکار زود**
 عید آمد دست با دو دوام
 دل از آن خرم است چشم
 ما هر دو با کون چه باید کرد
 اجتمعا ای صمیم ما باید
 روزه را افضا بصیرت
 عید را از دست بکند
 روزه را است و جعفری
 عید است سنت دائم

از حق

کوبد آن یک سوی شستان جسم
 زان یکی چهره که با بی رنگ
 بدای ما هر دی غایب سوی
 ای بنی زرم تر ز بک سمن
 بنده فانت تو سر و دست
 خال تو در در کبوتر دل
 چشم بهارت آن ریاضت کش
 روزه ای نیکو سال بود
 عوض روز و صاف بستن
 منت عیدت نقل و غنید
 لکن ای سر و سیم فکری
 روزی روزی ناکه مغرب
 روز سالوس دلار بیخنده
 شب جو آمد سزم زندان
 چند روز بر سرده با بد عیش
 منت عید و عشرت زوز

عشرت عید را بوی گل
 نغمه

حید چون بگل کشید علم
 با تو بد تمام میناست
 ماه برج شرف این الملک
 قبله کاه انام آنمصل
 خواهد پاک زاد پاک کهر
 هم از او بر بندد و دوزال
 مهر از روی او گرفته شرف
 قوت از عطف داد و داد
 رونق از استقام او گیرد
 ابرازت او خجل شده زن
 نور ایش جو تایش جو میشد
 علم دوش از او گرفته رواج
 کار او بزرگ است سلطان
 در کفایت چنانکه خواهد
 نور ایش جو تایش جو میشد

نیتت مبارک ادرا
 وقت انفام نسبی نغمه
 از تور کرده مردم تعظیم
 ختم کرده بنو جلال در کم
 کوی تو قبله وضع و شرف
 ملک تو سن که گشتن به حرم
 کچه بهرام رام کس نشود
 جوغ ارفام همگما تورا
 هر چه در نامه زمانه بود
 صاحبان تو بسار اهدفت
 بوستان حرم است و کهنه
 مع کس صبر در لایحه بود
 لیک مع تو غایبانه هم
 از برهان نش زرم تورا
 تا تابش بوستان هم
 ملک بخت است ساره حجه
 در دوران خواجه سپهر غلام
 چون فوضه کن نصیب تمام
 که هر شب ز کرده جاسکلام
 تا بگردش بو فلک مالام
 با در کرد ساره بدوام

بدرام ختم

در ساعت تو خورشید بر جبهه در پستان کرد پند
 بحول و قوت پروردگار خفرو
 چه بخت شاه معاد گرفت بز
 بهر کواکب از او گرفت تا خصل
 بهار آمد و در دستان زشت
 چو جو و غلمان شد باغ و باغ
 بحر حق به حال نفس نامه باز
 چو سال نوشید فشد سوی خصل
 گوید کسیره دست گرفته بی بار
 بر آن که بدل خنجره خصل
 چمن زلاله و گل دار و ازبش
 این زبیره و بنبل زنده خصل
 ای نایب کلین بیخ و دلال
 ای سر آمد عیسی بر و قول و قول
 جهانیا را شد عید و عید عید
 ز خاک در که فرزند احمد رسول
 انام شتم سجو فشد انعمت
 علی سیم فرزند صادر اول
 رضا و بی خدا انکه بی عادت از
 زره بخت بر تپک نه بحل

سلامت برز برز اول
 در جهان و سلام خرم تمام
 رعایت

سید ساله بسوی بن که حمله
دوران جان باشی بن کنایان
زین دات احلم بدو لم بود
چراغ شام ابد آفتاب صبح ازل
در این جا بون عیب که هر حال
بقر و فال پست الشرف که محصل
برای کس شرف و جوارحست او
پناه جست بفرست خدایگان حبل
خدیو که خراسان مؤید الدو
فخر ملک و مل آفتاب وین دول
المیضا خربوا لغش کشید جهان
بجز در آینه شیشه و بجز در آبل
فروع دین شاه و چراغ دوده محمد
جهان جاه و خط افکار ملک مل
خدایگان ایش در آسان ضیا
که بر درش همه بخشیم کس چشم آمل
پناه جستی و روی سید سوی امام
اسد و افضل خدای غر و حبل
ز دست بر نوال سینه بار در زر
بدان با چون سیل زوار حاصل
نور ابارک باد و بخشید و علم
تسبیح سلامت و حصول غفل

قصیده نیت غم صیام و روح شاد
رأده و ان مقام کن الله
هر از تبه از تبه بهترت حال
بال عید با بون غم شاد
بهر شرف و فخر است این بچون
بهر سعادت و نال است آنچه بود
بست ساقی عیش است این حال شوح
بپای شاد بشادی است شکل او فصل
فروع او هر در چشم شعل شاد رس
طلوع او هر بر شاد آیت اقبال
کو که چست با بون شاد بد که جان
ز برای گرفت این های زین نال
خدا کجا سلاطین مظفر الدین شاه
که نایج دست کینه از ذکر چه حال
شعی که دولت وقت باری ز زمان
بشماری او هر دور است اقبال
شالش از طبی رو در آیت آینه بین
که از دستش یا فزیده مثال
شال نیت ملک را در کوبه مدو سا
بچرخ شمس و بشرن خدیو کس فصل
ایر نو بان پائیده رکن دولت شاه
که می بخشید اگر بر ملک خدیو نزال
خدیو ملک خراب و جسم شاه جهان
کردی شاه بد دولت گرفته ن عه حال
کنده مدتش سخت بسته است ستم
دودت همش با ز کرده با نال
کجی نظم با دست را که نظم و رفاه
بهر که که رود سید دینش از نزال
چه با ملک بر آتوب بود بر توش
چو سمت کوک نظم او فاده مدو بان
ملک سخن کنایت بقدر دولت شاه
گرفت راه و با شوب و شردا جمال

بگشندش استیصال

بجز گفت این شهر بار و خضر خدای
نظام دادن کس در حال بود محال
چنین کند بزرگان چو کرد با به کار
چین کند منتظم در ارا اطلال
و این کار بودی ملک با به خورنه
که یارب از رخ او دور با دهن کمال
خدایگان ای که در هر سال یافت
ز با س عدل تو آسوب و فخر استیصال
دریده قسم تو شیران پشدا ز بهر
بریده هم تو آسوب و فخر در نبال
ز روی جود که رموت نوکش ده نبال
ز پشت ظلم و ستم عدل تو کشیده دوال
بر بود خیر ظلمت ز ملک ظلمت ظلم
ز دود و صفت ستمت ز قدرت کشت اول
رکاب تو چو بال است و خاکت چو خاک
بدین حال که کس دفع و نصر استیصال
سیاست تو چو شیرت ای ملک که ملک
نکته تا با بد که کس قدر در چنگال
کسی که در پی زانسی کس و افتاد
بجس قدر تو ز رسلاسل و دخال
بغیر حق کون ای ملک چه جوی کرد
که خوشیست آرا که است در هر حال
همیشه تا که عزیز است بچو ال که کم
هماره تا که دلهر است بچو قدر تو آل
خیز بلای و بخشند بر جهان شردوز
زله را و حدود همیشه در در سال
نشاد حیت یارب هم کو را با
نماد در دوزخ بر زنده از دستال

از ولادت با سعادت حمزه محمد علی بن موسی الزین و مدح نور علی که کرد
آه امر و زانطور خسته و درین کار
کجی از ویرانه امکان بر آه که زب
هر دو عالم را بد و آباد دار و در کار
بهر دو عالم را بد و آباد دار و در کار
خدا کجی که آن کجی چنان بود بود
ان چنان از فقر و پستی و بیکار
بهر دفع عار و ننگ فقر کجی رسید
کاستین و جب پر دار و در کجی افتاد
کیتان کجی در آن کجی اسرار حق
کا فزیش را بسوی او است شرف
زاده مشیر خدای خورید پیغمبر رض
اگر نقش شرف در روان او شوم بکار
قبیله بنعم امام ششم شاهی که کشت
نه هفت را بر درش حمید بهشت ملک
آفتاب طوس فرسید همش شمس التوس
کافاب و ماه از و دارند نور مستعار
فصل از او میرسد هر سال در برین
از پی جادوب در بار همایونش ز غم
این ها بوی حسبه روز فرخ سیلا دادا
روز کار همس ایمان حرم است از جانی
تا جحش خمر و ان سلطان مظفر الکامل
غصه در عهدش بخو کس کرد در حال

غصه در عهدش بخو کس کرد در حال

نیست غیر آنچه کین در زان کمال
استوار کار کان سرش با کز نه کرد
دالی ملک خراسان کز خوار کوشش
کز چشم حاکم سزاده در پیش بود
بای باخته از روی او روی مناب
بدر امانه بصدقه انداخته و بها
بدهان سر سبز از میان فرج پدر
از خانیها شایسته ای که امر اولت
خواهم نمود و فرموده که همچون امان
قدر او را ازین صفت من کوشید
آن ملک کجاست که کمال او درین
فاخره صدق این فخر است صدق
عاقبت شهرت کار از کمال او در جهان
در چش روزی تو این در چش من بعد
از بخت عظیم و کمال امام از استی
مجلس چون باغ رضوان مال او بود

باز

آورد اشارت در در روز در ۲
عزیزان شهر ایستاد بر دام در روز
این خزان را با مستطین بقدر اربع مع لغز و الاصول و اهل المعقول و المعقول آبی
محمد و اهل بطنه این فخر کمال است
آمدی وقت سحر ببارت تو خود را کایوم
چشم شدی و با کیم می باو کلک نام کشی
مست فاضل غده بودم در حصار کشیدم
بخت بود آبروی من خاک را درستان
من نه استم که این آب را که این بودی
شام او در پیش باشد ملک ملک کشید
کند بودم کان عدد و کبودم که درم از تو
سرک بودم با کوشتم سرخوشم از تو
آن در روزی نیم امروز در من یکسکه
مردم زنی محمد از سخنانم زاهدان
باز می برکن کدوم با سبسی منیر و شان

باز

باز

خزندی بود پستی درین شایسته نمود
در مثل گفت آن عرب از حقی که کرده
من همان نام که کشتن خون چنین نوزاد
داد حق غش و در صوم از هر ان حرکت
راز بار مال بختان چون سوزگان و خندان
گشت بد لب بچشم در زو بصدقه و نجوم
پر دل و صافی چشمه و کوشه کرم چون
مردان که بزدان کرد همچون از کوشن
من همان ستم که بودم در کله چون در
سک فنام که حق حسد تو لای علی
در راز روی تو ستم شاه صید حلی
سک فنام زانم زانم آسانی گشیدند
اصی سبوری ای ملک ای در درین کوشن
فعلات فاعلات فاعلات فاعلات
دم فرودم که استم از نزد کوشن

باز

چرا بی است که این غیر متشالا لامر لعل سروده و تقدیم کفر منظم به نموده

این چه می بود از پیر غریب سانی کوشن
نقش من ازین سردی عقل و کوشن کوشن
دوش با بر منان کوشن چه در کوشن نه زخم
سکه بخت نه ستم داده جمعی ستم
من ز خود مایوس بودم در خشم و انوشن
بکندم ز فخر کوشن آب بردارم ز کوشن
کز کوشم سوزم دل در کوشم سوزم دل
موجو سبزیان چون شانه کوشم کوشن
بار می چون ماه روشن زنده اندر کوشن
نقش من از کوشم دره کوشم کوشن
دیده کوشم سبزیان دیده کوشم کوشن
در کوشن سبزیان لعل کوشن کوشن
آب کوشن از کوشم در کوشم کوشن
در کوشم کوشن سبزیان کوشم کوشن

باز

کلیم

باز

ازین جو رنگ نرسد و قد چندان
ایمان سرد قامتش سرد ماه رخ
از لاله زار زان رخ داغ جگر
از زوهار حسن اگر رفت زوهار
از باغ و بوستان بد نام البدلی تو
رویت بظن کس نمی آید و بدست
سینه بر زلف تو بی تو در قور
ترک کجایم بجاغ که هم نام باغ نیست
ز آنکه دست مهر تو ز کف لطیفتر
سپهرت کجای در سو ساز اندام تو
از روی تو چو بیهوشی زلف و لطف
آتش بصدق و عفو ز زلف تو
بازند خندانم و این شهرت
باز از زلف تو بکفایتی چه حاجت
بزم و کشت که زلف امر ز باکت
بیر سینه کس نماند چه بود الحسن

ای عشق

آن خضر شجاعت آن جوهر عطف
بست دشت که نسج جوی آب آن خضر
زین که عکس خورشید اندر آینه آب
رحمت بر آن خوابی آید کجاست
تغییرت ز حال بدو در عروق بر
کوی که کشت که در زرد زین صبح
هم که کجا بودی از دور مسیر
خزانه دم ستمور با باک هم کباب
ز زخم کبوتر در بر آن تو زین
که بر لبه هر جا مانده یقین
صاف سینه ز سخت دفعه در لطف
چو بر زین بند بر سر سخن
کز کشتی نسیم هر جا که کشت
ارشد تا کوی تو نشسته
زنده تو است حیات تا که نامور
هر آینه است ز زلف تو طفر

نوبت را آمد و کس کام میندازد
که بجهت که خدای غفور و کاش
مذمت نام بر روی که هر روز رسید
هم بهشت و فریضه که قضا شد رای
حرف باده بکلیه کشیدم شراب
باید از خانه کنون زین خانه کشید
خرد و بجهت و سجاد هر چه از آن
هر چه چند حرفه نام داد و طریف
شاه هر کون ز دوش بچشم لاله خورش
شاه هر دایم از او که از دایره کل
چشم ما درت نگاهت ز غم ز دل
نه چو ماه که ز قافه از منقطع سخن
مالش از خارده مکنده در خانه
حتم جاده کشته آنهمه استماد و سخن
با جنس تو که ز یاد است هر روز
باده نوشیدن و غلظت دل در بکر

باز

کوزده تیغ تو کس که گشته در بند
ز آنکه با همایون کله که مجور
در ملک فاران که گشته از ابر
از برق تیغ خاره که گشته از زلف
مرا خزان رسد که هر روز در
در کفر خانه هر چه بدست
کلان اگر است تو در هر کس
بشیش هزار کس که خوشتر بار نغم
تا ختم است سنانی از فرودین
با او همیشه غم از تو بهار ملک
باخت تو سعادت است که تو فریغ
بانه توستان است که قران

در تبریک عید رمضان و مع **فایده صلاهات** مؤمنان
رمضان رفت و قرار که عید رمضان
خدا عذر و بخشش دل افروز که است
ای حق بهان تو ز روز که کام نماند
که کوی کشته کشید ماه رمضان

باز

بصیرت نامه

آن پس این چند آید از فرودین
تا کسود نامه را سگویی پیش پرتک
اینکه بسیم بروی صوفی خط و کشت است
آتش خمر افروخته اندازان و دلم
نظم و قمر جو باید نامه بنویسد مرا
خاصه از ملک طبع شیر که از فروغها
صدور الازمه کرد روز ازل در مقام
اگر اندر دولت شاهنشاهاست جعفران
در زمان و در پیش نیت مندی که است
سیرت فرخنده پیش باطنی که کز به
برج شوکت است فرخ هر شمس بدین
ارجمت اش اگر بار و کجاگ سوره زار
روی چشم دل بهتر شمس است و
آهات از سانه قدر و کاش بر بند
رای او از روی طبع سینه زانکه است

فقه را بسته است آنجا که او دار کجاک
ای شن اقبال و دولت مر نور از کجاک
وقت احسان سحر ابر اندر زمان تو را
نیت در عهد تو کائنات مستند خسته جان
هم عیت از تو خوشدل ششم از تو
نه رسیده است غلومی ز جورت رکعت
ای غنم خواه از ازاوه و خنده فال
بخت بیدارت ز غنم است آنه غنم از غنم
مادح در چین مسوری که چه اندر قدرت
ز انکو چو لیل شاعری شریک سخن آه
نام سگوار کسی باقی ماند در جهان
نام سگوار که مازدی در سخن قطار زر
الغرض آن را در فرزندال فرخ کوهرت
از صورت سخن بقصیر هر انو بهندوا
چون محمد با علی باشند شخصی که افضل
که شاعت از کسی خواهند کردن لایهم

فرا

نامشور است و سینه چون در غم روزگار
از مدار ماه و پنجم بار و زو پسین
ماده تاریخ در دولت
کامجوی اندر شور و نامی است
برینغ و در در که آرسد با حدیث
خوش شمع دل فرود دوده خاقان
برینغ و در در که آرسد آسمان برین
فاد و نخل بر دند دولت ایران
ملک نهاد و فلک رتبه شهرت شاه
ملک ترا د و ملک زاده او کافان
به روزین در زمان شهرت زینت
که خفا برین بود و ختم بار زمان
خاقان در اس است بحدت دیوان
فغان در اسن بر ایدست ل دمان
کرت سبطی را بدست ل دمان
سرمخا خورش بود در راز کبوان
فرخت چهره بدین سمان غرض نشان
شبان خصل رستان خصل باستان
که بنید او را اسوده تن بخوابگان
بضع پیری او بود قوت ایمان
بخاکه حال جانمش بر وضه رضوان
چو بافت قاید زنت اندران دوران

فرا

غش فانی در فیا ملول آمد
خطاب از جیش با سر و کوشش
خض جوفت ازین خاکدان و بال
در این خطره فرودس فر گرفت کمان
دست علی سهرورد
جسکه از بی تاریخ سال حیات او
دلا بک مبر المومنان
بگفت شد سوی فرودس او کافان
در میان یون جدیدی دایر المومنین
آنگار اکت دست قدرت حق را بستین
شایدون از بهترین قدرت آن دینی است
شامل شرح مبین و حال عرش برین
چشم دین روشن که از اوج دولت تا چشم
شمس بت قدرت شاه و پادشاه دین
اکبر و عظیم خداوندی که بر دین آورد
کرده مادست خداوندی کل آدم عجبین
از جهان آفرین او را از نو باک خویش
در اندل بوده است دست از باغ فرین
هم عالم آفرین است خدایندگی که او
ز قبل شد که فرسب با هم در آن دین
بگش ماسونی اما خضرش لا یوفی است
است ملک عالم او را سر سر ملکین
انکه دست کرد کار آمد و رای کرد کار
کار فرمای جهان از امر و ارای جهان
باز در آخر زمان ابدی را جانان

فرا

مدرسه کتبه جلالیه
کتابخانه عمارت

بشمیر بر چرخ هست هلاک
طلوعش ز دولت هلاک
بگوشش یافت و اما شوم
بیان شایسته کس بر آن
یا آگوی تیغ مانند نهر
چو جوار چرخ است لیکن چهار
مکت زاده نامور کن هست
بهین حاجب در کمر هلاک
تختم کراان شای کوه هلاک
تراوش معظم نهادش مکت
لشم و جان دیده او نرس
ز جور روزان طبعش ستر
بزم اندر وی دست او برهن
گفت تیغ او هر چه اندکن
الا شرفش تر شرف شایر
بزدن بر کانی نقد عکس رویت

هما بودی طلوع و فرزند نظر
غزوتش بفرق بد اندک کافر
بناشیر بپرزده و لغت نظر
هستند در با است بر موج جوار
در درده فوج و لغت شاور
بهر در برده شورش خسته خاند
هست بدد بپرزین نور
هر چه در یک فکر دولت کافر
لغتم بدان ناله با هر صبر
عقلش مویخ نو شرف موفر
بجو و طاعت او محشر
بعدل و انصاف خوش نو شرف
ببزم اندون تیغ او ادا بود
یا شرفش نه هم دیگر روز
ه دلد و شرف بدد کس
برود کله هست در بدد

دور

تور اشای شمشیر و زخم
بوشیر و شمشیر و خورشید باجم
توشیر و خورشید مانند رود
هستند نامد زنده شایان
نشانی مانند تو که شمشیر
بصبح و شب از زرد و جان مرا
الآن زنده هر سحر کاه و ایم
سبار که کلا ایفان تیغ فرخ
چند بیت
هر چه کفتم ز دولت در سخن
بجز از مرغ الی پیغمبر
شب اگر مرغ ناکس کفتم
هر که کفتم این نوشته بود
بود و دور بوده خام جم

چند بیت
هر چه کفتم ز دولت در سخن
بجز از مرغ الی پیغمبر
شب اگر مرغ ناکس کفتم
هر که کفتم این نوشته بود
بود و دور بوده خام جم

هر چه کفتم ز دولت در سخن
بجز از مرغ الی پیغمبر
شب اگر مرغ ناکس کفتم
هر که کفتم این نوشته بود
بود و دور بوده خام جم

بشتم و لای بار خدا داده است
برسدم از فلک ز کجا ابدت بدت
گفت آستان شاه که جوارب میزد
چونیدر آستانه او سردان
منصور ناصر الدین شاهی که میگند
شاهی که استیغ شرب بار میزند
اورا بگسم ملک بر او بود جودت
پیر در کین دولت و عظم خد یوشرف
فرخ برادش صاحبقران ه چرخ
تاج بنا بر سلطنت لکنه بدت
عدش جان ز کز کرد برده
از فراز ابالاث مشرق نموده
مکت دل جصفای از لطف عا
فرمانه با خد بود ای که کجاست
ار دشمین خلق تو خد نباشی
شاه فرار آره نوروز دلفوز

هر که اصورت سمان بود
بجای که کوه سمان بود
سنگ به قدر شرف بدایان بود
که چه از خمر خلکهای بود
علم الله در لم باقی کتبه
که همه بند بود در زندان بود
از نور حق خرمی اور و بار
کوی دم از نشت زند جو سبار
ز کس که بوشش در هفتار
وزلا کان لعل همه کوسار
در شاخ غلظت افکند ه سار
خوش میزند برده عشاق تار
بانی نگاشته است بهر یک نظر
در زبان سبز سبز رخسار
در زیند با و لب آبشار
از آب زینک آب همه زینار
در کاخ شاه دین کی انگار

دور

بشتم و لای بار خدا داده است
برسدم از فلک ز کجا ابدت بدت
گفت آستان شاه که جوارب میزد
چونیدر آستانه او سردان
منصور ناصر الدین شاهی که میگند
شاهی که استیغ شرب بار میزند
اورا بگسم ملک بر او بود جودت
پیر در کین دولت و عظم خد یوشرف
فرخ برادش صاحبقران ه چرخ
تاج بنا بر سلطنت لکنه بدت
عدش جان ز کز کرد برده
از فراز ابالاث مشرق نموده
مکت دل جصفای از لطف عا
فرمانه با خد بود ای که کجاست
ار دشمین خلق تو خد نباشی
شاه فرار آره نوروز دلفوز

بشتم و لای

انگیزد عید فرخ و اینگونه
دشمنان را در کفر و کفر
ماد انصاف بدت عزت برادران

من در میراست چون خورشام
ز به خرد و در به معده
در عشق مانده پارس بند و پیر
عج کلام اگر چه از ناطق
سخن نترس به به است از آن
راز خانی و در نه لانی را
خنگ طبع است راهوار ولی
کو شکار نموده بچو صدف
لیک جز ازین بجای نیست
شومسنگ شربت بر ا
هلیک این شورا بجای شیر
ه چیت جرم که اندرین کور

اشرم سعد و علم سعد

که ز سود عالم زود رس
بر سپهر سخن محمد اشته
داند آنکس که زنده سخن
در جهان قدس سن و سینه
اول ان شایب برج شرف
حق حق علی بن موسی
اند در خاک گردی در او
خورد و عیان زلف بر داد
سر یکوان فرد نیامه از آن
بهوای عیار در که او
بر حبت و دلای اوست
نده ام با دلای او بیست
هرین خرد و لب سر بر
غل بزبان که زبده گوید
حقت او چون یکیم تصویر

نام ایزد

دصف جودش چون خرم خرم
بیم آنکس که در دامن
اند در عالم سخن دانسته
جز نیر این رحمت
زنده از آن که گوید از خرم
بچو در بادبان کوشش
می شنیدم شی فلک می گفت
گفت کیوان نام رفت او
شتر گفت بر منبر سخن
گفت مرغ خون دشمن او
شمس گفت از فرخ رانی
زهره گفت بزم عشرت او
تیرگشا به فرود بان
ماه گفت در حالت است او
چون توام به زنده از خرم
چون به با بکارش است

سپس از اشران کفایت
تا که ملوک او شدم در شعر
صاحباننده که در از حضرت
لیکن از مبع کستان حضور
تو چو نسبی بچرخ ملک درین
عزم به بجز مباح تو

در هیئت نوروز بر در و بخار و لغز و شکست
نوروز فراز آمد از لبعت رخسار
تا چند کجای اندر از هم رنسان
ترک نفسی سوی چین پوی ز فک
از لاله به کوه بر از خرم بافت
سودی است که با فاست با کفایت
از نیک و بد بر هم هم کوشش
از لیک صباغایه و شکست فاشند
هر قطره باران که فرود ز بر آب

عاشقانه

